کتابخانه آستان قدس

اسم کتاب قابوس نامه - فارسی

مصنف عنصر المعالی قابوس بن وشمگیر
مؤلف

خطی نستعلیق ~~۱۳~~ ۱۵ سطری
چاپی

سال طبع یا تحریر ۱۰۹۸ عدد اوراق ۱۳۶

جزء کتب اخلاق شماره ۲۴۷

شماره عمومی ۳۵۶۰ شماره قبض

واقف تاریخ وقف

طول ۲۲ عرض ۱۵ سانتیمتر قفسه

قابوس نامه

اخلاق

تا موجب مهر پدری بجا آورده باشم پیش از آن که دست
زمانه ترا نرم کند تو خود بچشم عقل در سخن من نگری و ازین پندها
فزونی یابی و نیکنامی دو جهان یابی مبادا که دل تو از پذیرفتن
این فایده شرطها باز ماند و شرط پدری از من آمده باشد اگر تو
از گفتار من بهره نجوی که جویندگان دیگر باشند که شنودن و کار بستن
غنیمت دانند اگر چه بدین شریعت روزگار بر آنست که هیچ فرزند
پند پدر را کار بند نباشند چه در باطن جوانان کاهلیست از
روی غفلت که پندارند که دانش خویش کاربندی باشد و در ظاهر
خویش برتر از پیران پسندند و اگر چه این سخن مرا معلوم بود
مهر و دلسوزی پدرانه آنکه است که چو هوس هم بس آنچه
از موجب طبع خویش سخن چند یاد کنم اگر بایست مختصر بود
اندرین نامه نوشتم اگر کاربند آید خود پسندیده گردد و اگر نه
حق پدری گفته آید برگزیده که پیش از گفتار نیست

این نزا بران دارد
که دانش خود را برتر
از دانش پیران دارد

سرشت

و چون عشق شود گوید از سنت جاهلان است و بدان ای پسر که اگر شرط

چنان آید که تقاضا کند تا از دنیا نصیب او همه ... مکر

کس خویش بگذار شود ... از دنیا این بخت آمده و کرامی ... اکنون

دنیا رحیمست که قطع ایام نصیب شد آمده ... سخن تا ...

خشم کار مباش و پرهیز کن از ناپاکی و آیدون نیز که ...

کنی که سزای تخمه پاک تست که ترا ای پسر تخمه بزرگ

و شریف و از هر دو اصل کریم و پیوسته ملوک جهانی جد تو

ملک شمس المعالی قابوس بن وشمگیر بود که نبیره ارغش وهادان

بود و ارغش وهادان ملک گیلان بود بروزگار کیخسرو

ابو المؤید بلخی در شاهنامه ذکر او آورده است و ملک گیلان

ازو بجدان تو یادگار مانده است و جده تو مادرم دختر ملک

زاده المرزبان بن رستم بن شروین بود که مصنف مرزبان نامه

است و سیزدهم پدرش کیوس بن قباد بود که برادر ملک

نوشیروان عادل بوده است و مادر تو فرزند ملک غازی سلطان

محمود بن ناصر الدین بود و جده من فرزند حسن فیروزان ملک دیلمان

بود پس ای پسر هشیار باش و قیمت نژاد و خویش بشناس

و از کم بودگان مباش هر چند من خود نشان ... و روز بهی در

تو همی بینم این گفتار بر شرط تکرار و ادب دیدم آگاه باش ای پسر

که روز رفتن من نزدیک است و آمدن تو بر اثر من زود باشد

چه امروز درین سرای سپنجی باید که بر سر کار باشی و بدست آری

و پروردگی سرای جاودانی بشناسی و سرای که جاودانی

برتر از سرای سپنجی است و زاد او ازین سرا باید جست که این جهان

جمع کشت ... کردگاری و از دیداری از بهر نیک

خویش کسی درشت را نخورد که درد دهد ... و ... را

فرزند داباد ... سرای با قیمت ... دنیا ... در ... ای

همه ... از بدر ... همت ... که بجهان بگیرد

چون تحیر کرد

بجز دو شتر گر دکسی دیگر بجز دو بحر گاه توانائی اسبحی است
و بحر تو دانش و زندگی گرد نیست پس تحیر کن تا وقت خوردن لای
آسان آید خوردن که طریق‌های اسکندر طاعت خدای [illegible] است
مانند آن کس که راه خدای جوید و طاعت خدای [illegible]
طلبید چه آنکه بود که هر چند [illegible] کس [illegible] جوید و مانند آن کس
از راه [illegible] دور [illegible] چون آبی بود که هر چند بالا [illegible] جوید
پس [illegible] واجب [illegible] در راه [illegible]
از جمله رستگاران کسی

تا تو تحیر کنی

آن طاعت خدا است
و مثال آن کس که راه
خدای سبحانه و تعالی
طلبد

دوم در [illegible]

دوم در آداب [illegible] | سیم در [illegible]
چهارم در [illegible] طاعت [illegible] | پنجم در [illegible]
ششم در [illegible] | هفتم در [illegible]
هشتم در [illegible] | نهم در [illegible]
دهم در [illegible] | یازدهم در [illegible]

دوازدهم

دوازدهم در شرط [illegible] | سیزدهم در آداب [illegible]
چهاردهم در [illegible] | پانزدهم در [illegible]
شانزدهم در [illegible] | هفدهم در [illegible]
هژدهم در [illegible] | نوزدهم در [illegible]
بیستم در [illegible] | بیست و یکم در [illegible] کردن
بیست و دوم در [illegible] | بیست و سیم در [illegible]
بیست و چهارم در حسد کردن | بیست و پنجم در [illegible] کردن
بیست و ششم در [illegible] | بیست و هفتم در [illegible] کردن
بیست و هشتم در [illegible] | بیست و نهم [illegible]
سی ام در [illegible] | سی و یکم در [illegible]
سی و دوم در [illegible] | سی و سیم [illegible]
سی و چهارم در [illegible] | سی و پنجم در [illegible]
سی و ششم در [illegible] | سی و هفتم در [illegible]

نسخی ششم در بازرگانی | نسخی نهم در راه علم طلب
بخش هفتم در وسوسه علم نجوم | بخش دهم در علم شاعری
بخش هشتم [illegible] | بخش یازدهم در [illegible]
بخش [illegible] در [illegible] | [illegible]

لعلع بحمد الله

عنوان دوم در شناختن حق سبحانه و تعالی
اگاه باش ای پسر که هیچ چیز نیست از تو نزدیکتر تا بود تو را [illegible]
ان دیگران شناخته گردد نیست خدایتعالی که او است [illegible]
جمل و علا که شناسنده و [illegible] ثبت [illegible] او هم
کرد جویسنده خدای کر ان جاه باشناسی سوی
مثال شناختن جان منقوش است و شناسنده جون
نقاش نقش ها در منقوش نمود نقش ها [illegible] نقاش را
نقش نکند نه بتی که جون هم نقش بریزد از [illegible] است
ارد [illegible] آید [illegible] است

۴

شناخت بنت

قابل [illegible] در رحمت نگر در افریده کار حکمت نگر در ساز [illegible] زنده
[illegible] شناختن [illegible] ساخته [illegible] باید همه در یکی از
[illegible] بود [illegible] زنده است [illegible] زنده [illegible] افعال [illegible]
وای جداها که [illegible] او [illegible] مرد [illegible] کس
[illegible] الله تعالی افریده [illegible] کس و کار
[illegible] کی نبود جای که [illegible] خدا اگر
[illegible] تفکروا فی الآء الله و لا تفکروا فی ذاته
و اگر کار با بر زبان خداوند کار شرع بندگان را گستاخی بدادی
هرگز کسی را دلیری آن نبودی که در شناختن را خدای تعالی
سخن گفتی بهر نامی و بهر صفتی که خدای را بان برخواندی بر حسب
و بی ایکی خویش و ان نیز موجب لاهوتی در بوبیت که تو خدای را
هرگز خدای که سزای اوست [illegible] ستودن نبی [illegible]
او را خدای که سزای اوست تواند ستودن نبی [illegible] او را

افریدگار
کار [illegible] الله

و برا که توانی شناختن

چنانکه سزاوار اوست نتواند ستودن پس شناختن چون تواند اگر تو

حقیقت توحید خواهی بدانکه هر چیز که یکی است در تو وحدت

خداست و هر که یکی را بحقیقت بدانست از محض شرک بری گشت

بدان که یکی بر حقیقت خداست عز و جل و بجز او هر چه دو گونه است

یا بترکیب آن دو بود چون جسم و یا بتفرقه دو بود چون [illegible]

دو بود چون صفات یا بصورت دو بود چون [illegible]

یا باتصال دو بود چون جوهر یا بتولد دو بود چون اصل و فرع

یا بامکان دو بود چون عرض یا بتوهم دو بود چون عقل و نفس [illegible]

دو بود چون طبع و صورت یا در تقابل [illegible] دو بود [illegible]

و منصرف یا از روی عدد دو بود چون حال یا از روی [illegible] دو بود

چون زمان یا از روی حد دو بود چون [illegible] یا پیش و کم [illegible]

[illegible] یا هستی و نیستی که جز او بود چون ضد و فرق [illegible]

او حکم یکی دارد چون قیاس این همه نشان دویست [illegible]

نکته دارد

بجای آست

مراد تو در ربوبیت

صدق است چون نگر که

هر که یکی را اندر صفت

بدانست از محض

شرک بری

مکان

کدام را بحقیقت یکی نتوان خواندن و بدان که یکی بحقیقت خداست

و دیگر چیزی است این چیزها که او داند نه دویست جز او

خدای باشد بر حقیقت توحید آنست که بداند که هر چه در دل

تو آید نه خدای بود چه خدای تعالی آفریدگار آن چیز بود و بری بود

از آنکه و تشبیه و مثل و مانند و زن و فرزند

دوم

از سبب آمیختن و بدان ای پسر که ایزد تعالی جهان را نه از برای

نیاز خود آفرید و نه بخیر آفرید بلکه بر موجب عدل آفرید و بیاراست

بر موجب حکمت چون دانست که هستی به که نیستی و کون به که فساد

[illegible] حکمت تفاوت و صفت به که زشت در هر دو توانا بود

[illegible] بود کرد خلاف دانش نکرد و نیکو کرد و آنچه بر موجب

حکمت الهی

عدل [illegible] بر موجب [illegible] نشاید که خلاف آن بود بر موجب

تا چنانکه زیباتر بود نگاشت چنانکه توانا بود که نه آفتاب

روشنی دهد و بی ابر باران دهد و نه طبایع ترکیب کند و نه ستاره

اما

تا اثر نیک و بد در عالم پدید کنند یعنی چون کار بر موجب

حکمت بود نیز واسطه بر خرد شرف منزلت ترتیب هیچ بند نکرد

[illegible] وچیزی [illegible] ترتیب و منزلت نبود نظام نبوده و نقل

[illegible] از نظم بود واسطه لابود و واسطه به یکدیگر تا یکی قاهر بود

و یکی مقهور و یکی رونده و یکی [illegible] و یکی [illegible]

بریکی ایزد گواه است پس چنان واسطه بینی [illegible]

نکر تا بواسطه ننگرد و کم و بیش از واسطه بینی [illegible]

واسطه بینی اگر زمین برنده تا دانی بر زمین [illegible]

داده اند تا وی [illegible] از داد و [illegible]

چندان آب هست که زمین از بر دادن [illegible] زمین را آن

توان نیست که [illegible]

[illegible]

[illegible]

کتان تار

جهان

6

چون تا زینت بینی از نبات و حیوان و خورش و پوشش و انواع

چیزها که این همه زینتی است بر موجب حکمت پدید کرده چنانک

در محکم کتاب خویش می گوید و ما خلقنا هما الا بالحق و چون

دانستی که ایزد در جهان هیچ بیهوده نیافرید بیهوده بود که داد

نعمت و روزی که نا داده ماند و داد روزی آنست که بروزی

خوار دهی با خود چون داد چنین بود مردم را آفرید تا روزی خوارند

[illegible] پدید کرد نعمت بدید کرد و نعمت بر مردم تمام بود و مردم را

[illegible] از سیاست و ترتیب نیز رهنمایی خام بود که هر [illegible]

[illegible] که روزی خود نه بر ترتیب عدل خورد سپاس روزی

[illegible] بود که روزی بی سپاس [illegible] داده باشد چون

[illegible] عیب بود روزی خورانیده دانش نگذاشت چنانک

کتاب خویش یاد کرد که و ما خلقت الجن و الانس الا لیعبدون

و در میان مردم پیغامبران فرستاد تا راه داد و دانش و ترتیب

روزی خوردن و شکر روزی گزاردن بر مردم [illegible] آفرینش
جهان بعدل و تمامی عدل بحکمت و تمامی حکمت بنعمت و تمامی
نعمت بروزی خوار و تمامی روزی خوار به پیغامبران راه نمایی که ازین
تربیت [illegible] بود که باشد تا حقیقت راه نمایی باشد [illegible]
از سر خود نگری چندان حرمت و شفقت و آرزو که مر روزی
خوار را بر نعمت و روزیست واجب کند که حق راه نمایی
خویش بشناسد و روزی ده خویش را منت دارد و فرستادگان
او را حق بشناسد از آدم صفی تا محمد مصطفی صلی الله علیه وسلم و فرمان
بردار باشد در دین و شکر منعم بگزارد و حق فرائض نگاه دارد
تا نیک نام و ستوده باشد. باب سیوم در سپاس و شکر باری تعالی
بدان ای پسر که سپاس خداوند نعمت واجبست بر همه خلق بر اندازه
فرمان نه بر اندازه استحقاق اگر ملکی خویش را سزای شکر [illegible] از
شکر یک جزو از هزار جزو نگزارده باشد بر اندازه فرمان اگر خداوند

و در نعمت او شکر خواهد بسیار بود چنانک اندازه طاعت در دینی
اسلام [illegible] است دو [illegible] خاص [illegible] عوام خلایق
را یکی از و اقرار بزبان و تصدیق بدل و دیگر نماز پنجگانه [illegible] دیگر
[illegible] شهادت دلیل نفی است بر حقیقت [illegible] از
بحقیقت او [illegible] و نماز صدق نیت در قول اقرار [illegible] است
[illegible] تصدیق قول اقرار دادن بخدای تعالی چون گفتی که فرمان [illegible]
[illegible] باید بود [illegible] خدای بنده تو ترا طاعت دارد آن [illegible]
خداوند خویش [illegible] از بنده خویش خشم طاعت ندارد
که [illegible] تو بر [illegible] تو نه پیش از آنست که خداوند بر تو [illegible]
[illegible] شود [illegible] بنده [illegible] باشد
خداوند خویش آرزو [illegible] باش که نماز و روزه خاص خدایست
جل جلاله [illegible] که اگر از [illegible] خدای [illegible]
[illegible] و بدانکه نماز را خداوند شریعت [illegible]

و دین هر که از کار دنیا بر داشت از همه دین و دنیا بر داشت

و هر که علم دین را احتراز کند [illegible] است و [illegible] باقی هر دو جهان است

و دعوت [illegible] ای پسر که بر دل [illegible] را تا بکوشی که تعصب کار جاهلان است

که اگر از روی دین یا از روی فایده پرسی که کار چند است بگو هیچ فایده نیست

بهر کس که بجای آرد مادام که جاه و دین او باک نیست بهمه جای نگاه دار

از پلیدی و دوام اگر از تعصب و تجرد دور باشی زیرا که اصل کار بر

تواضع نهاده اند جمیع طبع را بر قطع عادت [illegible] طبع گردد

[illegible] معلوم همه اما بایست باد که هر که [illegible] طبع گروهی گردد [illegible]

گروه باید کرد و اگر کسی چه باید [illegible] صحبت آید [illegible] کرده [illegible]

نیک بختی و دولت چون متابع خداوند دولت باید بود و اجماع

خردمندان است که هیچ دولتی نیست قوی تر از دولت اسلام

فصل هیچ [illegible] نیست [illegible] که تو خواهی که [illegible]

به دولت و نعمت باشی که [illegible] برخوردار و [illegible] کس

اخلاف

و خلاف این [illegible] بر تخت باشی در تیمار ای پسر و در تیمار [illegible]

و استهزا مکن بر نمازی رکوع و سجود و قناعت [illegible]

که این نه عادت دین و دنیا بود [illegible] ای پسر که [illegible] است

که [illegible] بعد تقصیر کردن خردمندان جنس تعصب

[illegible] تعصب [illegible] یا تعصب [illegible]

[illegible] تو نیز تعصب مکن که هر که [illegible] هیچ عالم متقی متعصب

نبوده [illegible] تو نیز [illegible] با ایشان [illegible] جهان

[illegible] ای پسر که [illegible] از سری و گرسنه [illegible]

[illegible] و لیکن عرض [illegible] است از [illegible]

[illegible] بعض [illegible] همی است

بعض [illegible] دست و پای و شکم و گوش و چشم و [illegible]

چنانکه [illegible] طلب [illegible] از اعضا [illegible]

[illegible] باشی [illegible] بزرگتر [illegible]

کاری در زور ده است که تا هان [illegible] انگشتی و آن [illegible] نصیب
خود و درویشی [illegible] نخواهد [illegible] الحق [illegible] بر ده [illegible]
و آن [illegible] بود که [illegible] مستحق [illegible] که [illegible] طاعت
که عامه عالم [illegible] بعضی [illegible] درویش [illegible] طاعت [illegible]
[illegible] طاعت مخصوص است توانگران را بعضی با عذر [illegible]
سخن بسیار است [illegible] الحق [illegible] اگر [illegible] و
فرد [illegible] طاعت [illegible] توانستن [illegible] که خدای تعالی [illegible]
[illegible] کرد آن [illegible] خاص [illegible] صحیح است [illegible]
وقف [illegible] زیرا [illegible] توانستند [illegible]
[illegible] دیگر اعتماد [illegible] سفر است [illegible]
آن [illegible] سفر کردن تهلکه [illegible] سفر [illegible]
خوش [illegible] دیده [illegible]
و [illegible] واین [illegible] دیدم [illegible]

وهکار دیده

وهکار دیده [illegible] دیده و نا شنوده شنوده
[illegible] نفس [illegible] بعضی [illegible] در [illegible]
[illegible] چه [illegible] حقی [illegible]
و [illegible] درویش [illegible] است [illegible] بود [illegible]
[illegible] شنیدم گر یار مرا نخواهد [illegible] خود نه [illegible]
[illegible] درویش [illegible] معذور است [illegible] هر دو [illegible]
درویش [illegible] خوش نخواند که درویش اگر [illegible] گشته [illegible]
تهلکه [illegible] چه هر درویشی که کار توانگران کنند چون [illegible] کار
[illegible] گشته [illegible] درویش [illegible]
توانگر حکایت شنیده‌ام که وقتی [illegible] شهر [illegible] قصد
[illegible] در آن قافله [illegible] هر کسی [illegible]
[illegible] خرابان و باران در یا [illegible]
[illegible] که در حضرت [illegible] بسیار [illegible] درویش [illegible] چون

نزدیک عقوبات رسیده و درویشی محتاج آن همی باشد که ریزه‌ها که افتاده
و بیرون آمده باز دهنده و مرا در دلقهای مستحقات حج اول حج رود
هر دو یکی است سیر بودن است همی تواند و در بیت رکب پیش
که هیچ حاجت آنکه حرام است چون حرامی بر آید اگر دل ... را او بود
تا نگاه می‌نهد هر گز در پای دیگر سامعین و درویش ...
زیرا اگر می‌رود خدای تعالی آید و تو نقصان خویش اعادت کنی خاصه
بجا آورده‌ام و تو حلال حرام کنی که خواهد ... و تمیز ...
قرود را حسنی ... چون ... که این ... خدای تعالی حج و کر ...
و در دنیا ... ولا تلقوا بایدیکم الی التهلکة نزول ...
خدای تعالی ... در ... دیگر ... و خود را در مهلکه
افکندی و ... خدای ... در ... پردار ... او
چون هر کسی را استطاعت دارد و یا استطاعت حج کند ... نیست که
داد و نعمت ... خدای تعالی بجا آورده ... بین ...

تا حج

حج ... فرو طاعت ... حج تا حج ... و ... آید
وجه ... اول ... ما ... حج حج طاعتی است
که ادا ... چون ... ... مستقبل ... و منقطع کند
و ... طاعتی است که ... چون ... دائم ... است
و خدای ... داده ... خود خواند و مثال مردم دیگان
دهند ... مثال پادشاه است در میان ... ادب او بود
و دیگران ... خواهد خدای تعالی تقدیر کرد تا ادب درویش ... او هم
... گردد دو گرده کرد تا منزلت ...
... شود و برتر آن از ... هدیه شود چون
پادشاهی ... کرد ... قومی ... اگر ... پادشاه ...
خشم کرد و ... از ... و ... را
... است که صدقه ...
... درویش ... است ... گناه ما ...

[illegible] که [illegible] صفای [illegible] و این
[illegible] [illegible] و اگر [illegible]
دل [illegible] [illegible] است [illegible]
و با حسن [illegible] دعوی [illegible] حقیقت [illegible] است [illegible]
[illegible] آ باید داد [illegible] و از کار و دل [illegible] [illegible]
و درین جمله دل [illegible] رو کمان [illegible] اگر بود [illegible]
آنست که [illegible] تو [illegible] دار [illegible] [illegible]
[illegible] اکار [illegible] و چون این [illegible] [illegible] [illegible]
که [illegible] [illegible] شناختن [illegible] [illegible] است

[illegible] در شناختن [illegible] اگر [illegible] [illegible] چون [illegible] است
که [illegible] [illegible] اسباب [illegible] در [illegible]
[illegible] [illegible] [illegible] [illegible] [illegible]
[illegible] [illegible] [illegible] و اصل [illegible] [illegible]

[illegible]

[illegible] [illegible] [illegible] [illegible]
[illegible] [illegible] [illegible] [illegible]
[illegible] است [illegible] اگر [illegible] [illegible] [illegible]
را [illegible] [illegible] است که [illegible] [illegible]
[illegible] [illegible] چون این [illegible] [illegible] [illegible]
[illegible] [illegible] [illegible] [illegible] [illegible]
[illegible] [illegible] [illegible] [illegible] [illegible]
[illegible] [illegible] اگر [illegible] [illegible] [illegible]
[illegible] [illegible] [illegible] که [illegible] [illegible]
[illegible] که حکیمان [illegible] [illegible] [illegible] در [illegible]
[illegible] اما [illegible] [illegible] [illegible] [illegible]
[illegible] [illegible] [illegible] [illegible] [illegible]
[illegible] [illegible] [illegible] [illegible] [illegible]

تنبیه [illegible]

النصح بین الملاء تقریع اگر کسی بکاری برآمده باشد که درست
کرده او بمردم که نتوانیده هر در چیزی که کثر برآمده باشد و شایع زرد
بکاری بالا گرفته بجز به بریدن و شراسیدن ادبش مکن
و چنان کن که بسخن خوب بجل مکنی اگر طاقت بود لطف مال
هم بجل مکن که مردم فریفته مال زودتر شوند که فریفته سخن و از جار
تهمت زده برحذر کن و از یار بداندیش و از بدآموز بپرهیز و نیکو ایشی
در غلط مشو خود را جای نه اگر جویند هم آنجا یابند تا حسرت از
نشوی و خود را از ای طلب که بفاده باشی تا باز پاسخی
و بغم مردم شادی مکن تا مردم نیز بغم تو شادی نکنند داد ده تا داد
یابی خوب گوی تا خوب شنوی اندر شورستان تخم مکار
که بر ندهد و رنج بیهوده بود یعنی با مردم سفله نیکی کردن چون
تخم در شورستان افکندن بود اما نیکی از سزاوار مدار و از نیکی کم
دریغ مدار و نیک آموز باش که گفته اند الدال علی الخیر کفاعله و بدان
[illegible]

بنیکی

که نیکی و نیک مردمی دو برادرند که هرگز آن زمانه نگسلد و بر نیکی
کردن پشیمان مباش زیرا که جزای نیکی و بدی هم بتو رسد از این
جهان پیش از آنکه بجای دیگر روی و چون تو با کسی خوبی
کنی بنگر که اندر وقت خوبی کردن هم که چندان راحت که بدان
کس رسد باید که خوشی و راحت بدل تو اندر آید و اگر با کسی بدی
کنی تا چندان رنج بدو رسد بدل تو باید که رسد از تو خود بدل
نیابد خود حقیقت نیز ضجرت نه رنج از تو بکسی رسد و بی خوشی
تو راحت بکس نرسد پس درست شد که مکافات نیکی
و بدی درین جهان می یابی پیش از آنکه بدانجهان رسی و این سخن را
که گفتم نکو که نتواند بودن که هر که در عمر خویش با کسی نیکی یا بدی کرده
است چنانکه بحقیقت بند شد داند که من درین سخن بر حقم
و مرا درین سخن بالصدق وارد تا بتوانی نیکی را از کسی دریغ مدار
که نیکی هیچ بروز ضایع نشود حکایت چنانی شنیدم که مالک روزگار

که متوکل خلیفه بود ببغداد وزیر زاده بود فتح نام بغایت
نجیب و روزبه تمیز با او داده‌ها آموخته و متوکل وی را بفرزندی
پذیرفته بود و از فرزند عزیزتر بود این فتح خواست که شناکردن
بیاموزد ملاحان را بیاوردند و او را شنا در دجله می‌آموختند و این
فتح هنوز کودک بود و بر شنا کردن سخت دلیر نشده بود
اما چنانک عادت کودکان باشد از خود همی نمودی که [illegible]
ایستاد برهنه گشت و اندر آب جست و آب سخت [illegible]
چون دانست که با آب بر نمی‌آید با آب بساخت و با آب همی
برفت چندانک از دیدهٔ مردم ناپدید شد چنانک رفته بود
سوراخها که آب کرده بود جهد کرد و خود در سوراخی در انداخت
و آنجا بنشست و توکل بر خدای کرد متوکل را ازین حال خبر کردند
که فتح در آب جست و غرقه شد از تخت فرود آمد و بر خاک
نشست و ملاحان را بخواند و گفت که هر که فتح را مرده یا زنده بیارد

ده هزار دینارش

هزار دینارش بدهم و سوگند خورد که تا آن وقت که فتح را
بیابند نان نخورم ملاحان در دجله افتادند و غوطه
همی خوردند و هر جای وی را طلب میکردند تا بعد از هفت روز ملاحی
بدان سوراخ رسید فتح را دید شاد گشت گفت هم آنجا بنشین
تا سواری آرم زود پیش خلیفه رفت و گفت ای امیرالمؤمنین
اگر فتح را زنده بیارم مرا چه دهی متوکل گفت پنج هزار دینار
نقد ملاح گفت یافتم زنده برفتند و وی را زنده بیاوردند
متوکل آنچه ملاح را پذیرفته بود نقد بداد و وزیر را گفت از خزینه
من بیار و آنچه در خزینه است نیمی بوی ده و آنگه فرمود نان
و طعام آرید که وی گرسنه هفت روزه است فتح گفت یا امیرالمؤمنین
من سیرم متوکل گفت مگر که در آب دجله سیری فتح گفت نه که
من این هفت روز هر روز بیست نان بر طبقی نهاده برروی آب
فرو آمدی و من جهد کردمی و از آن نان دو سه بگرفتمی و زندگانی

من انداختن نان بود و بر هر نانی نوشته بود محمد بن حسن اسکاف
متوکل فرمود در شهر منادی کنند که این مرد که هر روز این نان در دجله
می اندازد کیست بیاید و بگوید که امیر المومنین با او نیکوئی خواهد کرد
روز دیگر مردی آمد و گفت منم متوکل گفت [illegible] نان مرد
گفت بدان نشان که نام من بر هر نانی نبشته است محمد بن
الحسن الاسکاف گفتند که نشان درست است [illegible]
چه خواست که تو این نان می افکنی مرد گفت [illegible]
متوکل گفت غرض تو ازین چه بوده گفت [illegible]
نیکی در آب انداز که روزی بر بدهد بدست من نیکی دیگر بود
جز این که نتوانستم کردم متوکل گفت آنچه کردی ثمره نیکی خود را
بر در بغداد پنج ده بداد و بجای مرد بر سر ملک بنشست و محتشم
گشت و هنوز فرزندان آن مرد در بغداد ملک اند و بر روزگار
[illegible] باد ان شاء الله که من این حکایت رفتم حضرت تعالی مرا نیز یاری دهد تا خیر کنم و از آن [illegible]

دان

داشت فرزندزادگان این مرد را به بغداد دیدم و این حکایت
از پیران بغداد شنیدم تا تو نیز از نیکی کردن غافل مباش
و خود را به نیکی و نیکوکاری به مردم نمای و هر چه نمودی بخلاف منمای
میان دل و زبان چیزی مگو و بدل چیزی دیگر بدل مدار تا گندم
نمای جوفروش نباشی و در همه کاری داد از خویشتن بده که هر که
[illegible] از خویشتن بدهد از همه کاری داد از خویشتن بده که هر که
داد از خویشتن بدهد از همه کاری مستغنی باشد و اگر غم یا شادیت
پیش آید با آن کس گو که تدبیر غم و شادیت بتواند کردن
و اثر غم و شادی پیش مردم پیدا مکن و به هر نیک و بد زود شادمانه
و اندوهگین مشو که این فعل کودکان است بدان کوش که به هر
محالی از جای خود بنگردی که بزرگان به هر حق و باطل از جای خود
نروند و هر شادی که باز گشت آن به غم است آن را شادی مشمر و بوقت
نومیدی امیدوار باش و ناامیدی را در امید بسته دان و امید
را در نومیدی و حاصل همه کار جهان بر گذشتنی است و تا توانی

در حق کس منکر مشو و اگر کسی با تو بستیزد بخاموشی آن ستیزه

از ایشان و جواب احمقان خاموشی دان لا رنج هیچ کس

ضایع مکن و همه کس را بسزا حق شناس باش خاصه قرابت

خویش را چندانک طاقت داری پیران نیکویی کن و پیران

قبیله خود را حرمت دار که رسول صلی الله علیه وسلم فرموده است

الشیخ فی قبیلة کالنبی فی امته ولیکن بدین نیز مولع مباش

تا هم چنانک هنرهای ایشان بینی عیب نیز بتوانی دیدن و اگر از بیگانه

ایمن باشی بتدریج تا ایمنی خود را از آن ایمنی گردان و از آشنایی

ایمن مباش که زهری که بنادان خورده شود از دانایی بود و جهل خود

مردم نگاه کنی اگر از نیک هنری و بی خردی نام و نان بدست توان

آوردن پس بی هنر و بی خرد باش اگر هنر آموزی از آموختن و شنیدن

هیچ ننگ مدار تا از ننگ رسته باشی و اندر نگرستن مردمان

کی نفع و ضر ایشان از چیست و سود و زیان ایشان از کجا است

آنگاه منفعت خود از آن میان بجویی بحث کن بفرهنگ و هنر

از حلق

آورده

۱۵

اندر ضعیف و این هنر بدو حکمت حاصل شود یا بکار بستن آن

چیزی که دانی یا بآموختن آن چیزی که ندانی که سقراط حکیم

گوید که هیچ گنجی بهتر از هنر نیست و هیچ عز بزرگوارتر از دانش

نیست و هیچ پیرایه بهتر از شرم نیست و هیچ عزی بزرگوار

تر از دانش نیست و هیچ پیرایه بهتر از شرم نیست و هیچ

دشمنی بتر از خوی بد نیست پس چنانک دانش را وقتی پیدا نیست

جهد کن که بهمه حال هر وقت که باشی ساعتی از تو درنگذرد تا دانشی

نیاموزی اگر چه دران وقت دانایی حاضر نباشی با از نادانی

بیاموز که دانش از نادانان نیز شاید آموخت از آنکه هر آنگاه

که بچشم دل در نادان نگری و بصارت عقل بر وی گماری آنگ

از وی ناپسندیده آید تا دانی که ترا آن نباید کردن چنانک اسکندر

گفت نه منفعت نه همه از دوستان یابم که از دشمنان نیز یابم

از آنکه اگر در من فعلی بود زشت دوستان بر موجب شفقت بپوشند

تا من ندانم و دشمن بر موجب دشمنی بگوید مرا معلوم شود آن فعل را

از خویشتن دور کنم آن منفعت از دشمنی یافته باشم نه از دوست
و هنر و دانش از نادان آموخته باشی نه از دانا و بر مردم دانا چیست
چه هر بزرگی که بیشی بر فروتنان از هنر و فرهنگ آید نه از تن که فزونی بر همسران
خویش بعقل و هنر توان یافت چون در خویشتن هنری یابی که
در امثال خویش نبینی همیشه خود را که افزون تر از ایشان همی
مردمان نیز ترا افزون تر دانند بر همسران تو بقدر فضل و هنر تو
چون مرد عاقل بیند که وی را از فزونی نهاد بر همسران وی بفضل و هنر
جهد کند تا فاضل تر و هنرتر شود و هر آنگاه که مردم چنین کند هر
پس دیرتر نیاید بزرگوار ز هر کس شود چند و دانش جستن
برتری جستن بود بر همسران خویش و دست باز داشتن
از فضل و هنر نشان خرسندی بود از فرومایگی و آسودگی
از هر چیزی و ابایی و داشتن از کاهلی است سود مند که گفته اند
کاهلی فساد تن است و اگر تن مر فرمان بردار تو نشود
نشنوی زیرا که تنت از کاهلی دوستی تر او فرمان بردار نیست ترا
اگر تن

حرکت طبیعی نیست و هر چیزی که تن کند بفرمان کند نه بمراد
که هرگز تا تو بخواهی بفرمایی تن ترا آرزوی کار نباشد پس تو بستم
تن خویش را فرمان بردار گردانی و بقهر او را در طاعت آوری که
تن خویش را امروز فرمان بردار نتوانی کردن ما دام در رنج باشی و چون تن
خویش فرمان بردار کردی بآموختن هنر سلامت دو جهانی آید
و هنرها و سرمایه همه نیکویی اندر دانش و ادب نفس و تواضع
و پارسایی و راست گویی و پاک دینی و پاک شلواری و بی آزاری
و ... و شرمگینی شناس لا بحدیث شرمگینی گرچه گفته اند
الحیاء من الایمان بسیار جای بود که شرم بر مرد وبال گردد
و چنان شرمگین مباش که از شرمگینی در مهمات خود تقصیر کنی
و خلل در کار تو راه یابد که بسی جای بود که بی شرمی باید کرد
تا غرض حاصل شود و شرم از ناجوانمردی و فحش و دروغ
... دار و از گفتار و کردار ناصواب شرم مدار که بسیار مردم
بود سبب شرم از غرض خویش باز مانند هم چنانکه شرم کمی

نتیجه ریاضت [illegible] نتیجه شرم گشت [illegible] هر دو را
می باید دانست هر آنچه به جواب نزدیک می آید [illegible]
[illegible] نیکی شرم است و مقدمه بدی بی شرمی
[illegible] و امر [illegible] صحبت مکن خاصه
[illegible] که چند دارد دانا بدارد و بر جهل خرسند مباش و صحبت
[illegible] نیک نام مکن که از صحبت نیکان مردم نیک نام شود
[illegible] از گل گذشت ولیکن چون روغن را با گل [illegible] چون
چند گاه با وی بماند از آن پس هیچ کس روغن کنجد نگوید
روغن گل یابند از برکت صحبت نیکان و کردار نیک را
[illegible] سپاس [illegible] فراموش مکن و نیازمند خویش را بسیار مرنجان
و بر او رنج بنیازمندی خویش تمام است خویشی [illegible]
پیشه کن و از خوی ناستوده دور گزینی و زیانکار مباش که [illegible]
[illegible] زیانکار رنجمندی بود و نفس رنج نیازمندی [illegible]
فرومایگی و جهد کن که ستوده حکیمان شوی و نگر تا ستوده جاهلان

جاهلان نباشی [illegible] عام که همه جاهل بود چنانکه در حکایت
شنیده ام [illegible] که [illegible] افلاطون
[illegible]
[illegible] می گفت [illegible] حکیم افلاطون
[illegible] بسیار روی ترش [illegible] گفت که افلاطون [illegible]
[illegible] هرگز چون او کسی [illegible] بنشستم [illegible]
افلاطون [illegible] این سخن بشنید سر فرو برد و بگریست و سخت دلتنگ
[illegible] که ای حکیم از چه رنج آمد ترا که چنین دلتنگ شدی
افلاطون گفت ای [illegible] هیچ [illegible] ولیکن [illegible]
ازین بتر نبود که جاهلی مرا بستاید و کار من او را
[illegible] که کدام کار جاهلان کرده ام که بطبع او نزدیک بود که او را
[illegible] امروز مرا بستود تا توبه کنم از آن کار [illegible]
[illegible] ازین است که من هنوز جاهلم که ستوده جاهلان
[illegible] و هم [illegible] حکایتی دیگر [illegible]

حکایت شنیده ام که بزرگی با یکی [illegible] که
[illegible] خویش [illegible] پیش ان [illegible] و [illegible] هیچ [illegible]
[illegible] زکی [illegible] کرد و تحقیق [illegible]
[illegible] مطلع [illegible] تحقیق [illegible] از ان [illegible]
پرسیدند که چون ان حکم این مطلع مجوزی گفت از [illegible]
[illegible] از جمله سودای خویش [illegible]
گفته اند که [illegible] نظر [illegible] شکل [illegible] دیگر [illegible]
[illegible] حاصل مباش [illegible]
[illegible] خویش [illegible] در [illegible] مباش که [illegible]
[illegible] بساده و [illegible]
ان دو [illegible] و [illegible] حاصل [illegible]
[illegible] است [illegible]
[illegible]
[illegible]

و [illegible] کرد [illegible] باید [illegible]
اگر [illegible] باید [illegible]
[illegible] و [illegible]
[illegible] است [illegible]
از [illegible] داری [illegible] علط [illegible]
[illegible] پس اگر [illegible] خویش
[illegible] باید که [illegible] که اگر [illegible]
[illegible] از یاران [illegible]
[illegible] پس [illegible] هر [illegible]
[illegible] حاصل [illegible]
خویش [illegible] کردی [illegible] خویش [illegible]
[illegible] خویش [illegible]
[illegible]
حکایت شنیده ام [illegible]

[illegible]

بزرجمهر [illegible] [illegible]

و رسول [illegible] [illegible] رسول [illegible]

بزرجمهر [illegible] [illegible] گفت [illegible]

اگر [illegible] همه خرد در عالم تو دانا [illegible] که [illegible]

بزرجمهر گفت ای [illegible] [illegible] دلیر رسول [illegible]

[illegible] پس کرد [illegible] بزرجمهر گفت [illegible] [illegible]

[illegible] اند پس تو خویشتن را [illegible] دانا [illegible]

[illegible] دانا [illegible] درستی دانا [illegible] پس دانا باید کرد [illegible]

[illegible] بقراط باید [illegible] که اگر [illegible]

[illegible] خرد [illegible] بقراط [illegible] [illegible]

دعوی کرد و گفتی که [illegible] [illegible]

[illegible] دعوی [illegible] خویشتن را [illegible]

[illegible]

[illegible] پس [illegible]

[illegible]

خویش [illegible] [illegible] [illegible]

[illegible] [illegible] [illegible]

[illegible] [illegible] کرد [illegible]

[illegible] [illegible] [illegible]

[illegible] [illegible] مصطفی صلی الله علیه [illegible] [illegible]

[illegible] [illegible] [illegible] بودی [illegible]

[illegible] [illegible] الامر [illegible] [illegible]

[illegible] [illegible] که رای [illegible] [illegible]

[illegible] که [illegible] [illegible] که اگر [illegible]

[illegible] دستور کرد و [illegible] [illegible] [illegible]

[illegible] [illegible] خویش [illegible] و اگر [illegible] دانا بود

[illegible] [illegible] [illegible] [illegible]

[illegible] خویش [illegible] [illegible] اگر [illegible]

[illegible] [illegible] [illegible] [illegible]

که اندر سخن درستی نبینند و مردم آخته گوی و سخن دان که پیش تو آیند
ایشان را دوست دار و با ایشان نیز لطف کن تا پیش تو آمدن
حریص باشند که ناکسان تر از آنکه بود که کسی بر وی سلام نکند
و اگر چه با دانش تمام باشی با مردمان آن سخن گوی [illegible] مباش که مردمان
نیکو باشد چه حکیم بود چون بی قدم بود حکمت وی بجای نماند
و ار رونقی نباشد پس شرط سخن گفتن بدان که چون است
[illegible] باید گفتن. باب هشتم در پیشی جستن از سخن دانی ای پسر
اگر مردم سخن دان و سخن گوی باشد ولیکن دروغ گوی مباش
خویشتن را براست گوی معروف کن که اگر وقتی بضرورت دروغی
گویی بپذیرند و هر چه گویی راست گو ولیکن راست بدروغ
ماننده مگوی که دروغ براست ماننده به که راست بدروغ ماننده که آن دروغ
مقبول بود و راست نامقبول پس از راست نامقبول پرهیز کن
تا چنان نیفتد که مرا با امیر ابوسوار شاور بن الفضل افتاد [illegible]
بیرون [illegible] بر ابوسوار آن سال که از حج باز آمدم و غزا کردم بکنجه

که غزا [illegible] بود و ترسایان بسیار کرده بودند خواستم که غزا روم نیز کنم و
بر ابوسوار پادشاهی بزرگ بود و مردی بر جای و خردمند و سایس
و عادل [illegible] شجاع و فصیح و متکلم و پاک دین و پیش بین [illegible]
[illegible] باشند و [illegible] چند بودی [illegible] چون مرا دید بسیار حشمت کرد
و با من در سخن آمد و از هر نوعی همی گفت و همی پرسید و من همی
جواب همی دادم و سخنهای او را پسندیده آمد با من [illegible]
کرد [illegible] که باز گردی و از بس لطفها که با من کرد من [illegible]
دل [illegible] نهادم و چند سال بگنجه مقیم شدم و پیوسته بطعام و شراب [illegible]
[illegible] از هر گونه که سخنها از من همی پرسید از احوال عالم
که گذشته تا روزی از ولایت ما سخن همی رفت وی [illegible]
از من پرسید تا سخنی از ناحیتهای ولایت عجایبها فرا رفت من گفتم
[illegible] گرگان اندر کوهی است نزدیک دهی و چشمه آب اندر آن اندر آن
در یست [illegible] و زنان که بیاید اوبه [illegible]
[illegible] آب بردارد [illegible]

باز کردند و یکی را از ایشان [illegible] آید و براه [illegible] کردند
[illegible] بسته اندر زمستان [illegible] هر کجا [illegible] که [illegible]
[illegible] نکنند تا این زمان نعلها بپای ایشان گرم نهند که گرم کنند پای
ایشان گرم نهند و کرم در زیر پای او بیفسرد این آنست که دو بهر سود ازو
شود صعب چنانک بباید ریختن و باز کشتن و بسوختن [illegible]
[illegible] آب از چشم برگرفتن چون من این سخن بگفتم [illegible] سوار
[illegible] ترش کرد و روی بگردانید و چند روز با من سر گران [illegible]
[illegible] پیروزان دیلم با من گفت که امیر گله تو کرد که فلان [illegible]
چرا باید که با من سخنی گوید که چنان گوید که با کودکان گویند با من دروغ [illegible] باید
گفتن من در حال از گنجه که قاصدی بگرگان فرستادم و محضری
فرمودم کردن بشهادت رئیس و قاضی و خطیب و جمله عدول [illegible]
و اشراف گرگان درین باب که این ده بجاست و حال این کرم
هر بی جملت [illegible] بچهار ماه این درستی بیاوردم و محضر پیش او [illegible]
بنهادم بدید و بخواند و بستم [illegible] که از چون تویی دروغ نیاید

[illegible]

[illegible] بدون [illegible] گفتن که جهودان [illegible]
[illegible] و محضر بگواهی [illegible] عدول تا آن [illegible] قبول
کنند [illegible] که سخن از چهار نوعست یکی نادانستنی و ناگفتنی
و دوم دانستنی و گفتنی سیم دانستنی است که نتوان گفتن [illegible] و آنکه گفتنی است
و نادانستنی سخنیست که در کتاب خدای عز و جل [illegible]
باشد اندر کتاب های علوم علما که در تفسیر او تعلیق [illegible] تاویل
آن [illegible] و اختلاف چون [illegible] وجه و نزول و مانند این [illegible]
[illegible] آن بیند و خدای عز و جل او را بدان بگیرد [illegible]
[illegible] و سیم دانستنی سخنی بود که صلاح دین و دنیا [illegible]
بود هم بدین جهان بکار آید و هم بدان جهان و از گفتن آن گوینده را
[illegible] را نفع بود و آن که دانستنیست و ناگفتنی چنانک عیب
محتشمی یا عیب دوستی ترا معلوم شود یا از طریق [illegible] کار
جهان ترا تخایلی بندد که اندر آن شرعی بود چون نگویی که یا خشم آن محتشم
ترا صعبت آید یا از آن دوست جاهلی آید یا بهم شوریدن غوغای

۲۱ [illegible]

عامه بود بر تو پس آن سخن دانستنی بود و ناگفتنی اما ازین چهار
نوع که گفتم بهترین آن سخنی است که هم دانستنی و هم گفتنی
و این چهار نوع که گفته شد هر یک را دو روی است یکی زشت
و یکی خوب سخن بمردم نمائی بر روی نیکوتر نمای تا بر تو روح و بر دوستان
درجه یابی بشناسند که بزرگان خردمند را بسخن شناسند نه سخن
را بمردم که مردم نهانست زیر سخن خویش چنانکه امیرالمؤمنین علی کرم الله وجهه
فرموده است المرء مخبوء تحت لسانه و سخنی بود که بگوئید
بعبارتی که روح از شنیدن تازه گردد و همان سخن بعبارتی دیگر توان
گفت که روح از آن تیره گردد حکایت چنان شنیدم
که هارون الرشید خواب دید که همه دندانهای او از دهان بیفتادی یک
بار بامداد معبری را بخواند و پرسید که تعبیر این خواب چیست معبر
گفت زندگانی امیر دراز باد همه اقربای تو پیش از تو بمیرند چنانکه
کسی از تو باز نماند هارون الرشید گفت این مرد را صد چوب
بزنید ای کذا و کذا تر بدیهی آن باشد که سخن بدین درشتی در

ادبی

در روی من گویی چون اقربای پس از من بمیرند آنگه من که باشم معبری
دیگر را آوردند و این خواب بگفت معبر گفت بدین که خواب امیرالمؤمنین
دید دلیل کند که خداوند را زندگانی درازتر بود از آن همه اقربا هارون
گفت طریق العقل واحد تعبیر از آن یکی بیرون نشد اما از عبارت
تا عبارت بسیار فرقست این مرد را صد دینار بدهید و حکایتی دیگر
یادم آمد اگر چه نه حکایت کتابیست اما گفته اند النادره لا ترد
حکایت شنیدم که مردی با غلام خود خفته بود اندر شب غلام را
وا گفت کیرت اندرین سوکی غلام گفت ای خواجه این سخن
نیکوتر ازین بتوان گفت خواجه گفت چون گفتنی بگو
دیگران سوکی که اندر هر دو سخن غرض یکیست اما بعبارت
زشت نگفته باشی خواجه گفت شنیدم و بیاموختم و بحرمت آن
نادیتی که گفتم ترا آزاد کردم پس زشت و روی سخن نگاه
باید داشت و هر چه گوئی بر وجهی نیکوتر بگو تا هم سخن گوی باشی
و هم سخن دان اگر گوئی و ندانی چه گوئی چه آن مرغ که از طوطیک سخن
گوید گفتی اما سخن دان نیست و سخن گو آن بود که هر چه او بگوید

ادب

مردمانرا معلوم شود تا از جملهٔ عاقلان بود و اگر نه چنین باشد
بهمه باشد مردم بیگرا اما سخن تا بزرگ ندانی که سخنی از دانا
آمد و هر سخن که بدانی از جایی که دروغ ندارد و با جایگاه ضایع مکن
تا بر دانش ستم نکرده باشی الا هر گونه که باشی راست گو و دعوی کنندهٔ
بی معنی مباش و اندر همه دعویها کمتر شناس و دعوی چیزی که
کم دانی مکن و از آن علم آن مطلب که معلوم نگرده باشی و غرض
خویش اندران علم و هنر حاصل توانی کرد که معلوم تو باشد
در چیزی که ندانی که هیچ چیز نرسی حکایت چنین
گویند که بروزگار خسرو زنی بود پیش بزرجمهر آمد و از وی مسئله
جا پرسید مگر اندران وقت بزرجمهر آن سخن نتوانست
گفت ای زن اینک تو می پرسی نمی دانم زن گفت تو که
این ندانی این نعمت خدایگان ما چه چیز می خوری گفت بدانچه
می دانم و بدانچه نمی دانم ملک مرا هیچ چیز نمی دهد و اگر نه باور داری از
ملک بپرس الا در کارها افراط مکن و افراط را شوم دان و اندر
همه شغلی میانه باش که صاحب شریعت ما علیه السلام می فرماید خیر الامور

اوسطها

اوسطها و از سخن گفتن و شغلها گذاردن گرانی و سبکی عاده مکن
ولیکن بگران سنگی و آهستگی نکوهیده گردی و درستتر دار
که از سبکساری و شتابکاری ستوده گردی بدانستی و او نیز
که تعلق بیکی و سر قوم دارد دعوت مکن و جز از خویشتن با کس
راز خود مگو پس اگر بگوئی آن سخن را از پس آن راز مگو پیش مردمان
تا کسی راز مگو که اگر چه در درون سوی نیکو بود از برون سوء گمان بیشتر
برند که آدمیان بیشتر بیکدیگر بدگمان باشند در هر کاری سخن و هنر
و همت بحال باندازه حال دار هیچه بگوئی آن که بر آن سخن گوا
تو گواهی دهند و اگر چه بنزدیک مردمان سخنگو و صادق باشی
و اگر نخواهی که بستم خود را معیوب کنی بر هیچ چیز گواه مشو پس اگر
شوی بوقت گواهی دادن احتراز کنی پس اگر گواهی داد بمیان (?)
و هر سخنی که بگویند بشنو و لیکن بکار بستن شتاب زده مباش
و هیچ گواهی تا اندیشه مکن و اندیشه را مقدم گفتار خویش گردان
تا بر گفته پشیمان نباشی که پیش اندیشی دوم کفایت است و از سخن
ملول مباش اگرت بکار آید و اگر نه بشنو تا در سخن بر تو بسته

شنیدن

نشود و فایدهٔ سخن فوت نگردد و هرزه سخن مباش که سخن
هرزه تخمیست که از وی دشمنی روید و اگرچه دانا باشی خویشتن را
نادان شمر تا در آموختن بر تو گشاده شود و هیچ کس را سخن
ومشنو تا نخست عیب و هنر سخن معلوم گردد و چو سخن گویی نوع
گو با خاص خاص و با عامی عام تا از حد حکمت بیرون نباشی و بر سخن
زبان نگردد و مکر چاره که در سخن گفتن از تو دلیل و حجت نشنوند
آنکه سخن برضای ایشان همی گو تا بسلامت از میان ایشان بیرون
آیی اگرچه سخن دان باشی تا از خویشتن کمتر از آن نمایی که دانی تا بوقت
گفتار و کردار پیاده نمانی و بسیار دان و کم گو باش نه بسیار گوی کم دان
که گفته اند که خاموشی دوم سلامت است و بسیار گفتن دوم
بیخردی از آنک بسیار گو اگرچه خردمند باشد مردمان عامه او را
از جملهٔ بیخردان دانند و اگرچه جز خردکی باشد چون خاموش باشد
مردمان عامه آن خاموشی وی از جملهٔ عقل دانند و هرچند پاک
و روشن و با دانا باشی خویشتن ستاینده مباش که گواهی تو بر تو کسی نشنود
و بکوش تا ستوده مردمان باشی نه ستوده خویشتن و اگرچه بسیار دانی

آن گو

آن کو

آن گوی که بکار آید تا آن سخن بر تو وبال نشود چنانکی برآن علوی
زنگانی را آمد حکایت شنیدم که بروزگار صاحب بزرگان
بری بود فقیهی وختیم از اصحاب امام شافعی رحمة الله علیه
مفتی و مذکر و مدرس زنگانی بود و چو او علوی پس رئیس علویان
زنگان هم فقیه بود و هم مذکری کردی و پیوسته این هردو با هم
مناقشه بودی بر سر کوی یکدیگر را طعنها زدندی این علوی پیر را
بر سر منبر کافر خواند خبر بشیخ رسید وی نیز او را حرام زاده
خواند بعلوی بردند سخت از جای بشد در حال برنشست
و بری رفت و پیش صاحب از آن بر گله کرد و بگریست و گفت
شاید که بروزگار تو کسی فرزند رسول را حرام زاده خواند صاحب
از آن سخن در خشم رفت و قاصد فرستاد و پیر را بری خواند
و بمظالم بنشست با فقها و سادات ری و این پیر را بیاورد
آوردند و گفت ای شیخ تو مردی هستی از جمله ائمه و اصحاب
امام شافعی رحمة الله مردی عالم و پیر و بلب گور رسیده شاید که فرزند

پیغامبر را حرام زاده خوانید این سخن که گفتی درست کنی و الا تو را
عقوبت کنم تا دیگران عبرت گیرند پیر گفت بدین سخن من حجت
دارم و گواه سخن علیه السلام است پیغمبر نفس او خود بهتر از گواه محتاج اما بقول
شما وی حلال زاده پاکست و بقول او حرام زاده گفت چنانچه
چگونه شیخ گفت مردمان زنان را دادند که نکاح مادر او با پدر او
شما بسته اید و او بر سر منبر او را کافر خوانده است اگر از اعتقاد
گفته است نکاحی که کافر بندد درست نباشد بقول خود پس حرام زاده
است و اگر نه از اعتقاد گفت دروغ گوی باشد چه بر وی
لازم آید اکنون بهر حال یا حرام زاده است یا که دروغ زن
و دروغ زن پیغامبر دروغ نگوید چنانک خواهید او را همی خوانید علوی
بغایت خجل گشت و هیچ جواب نداشت و از سخن نا اندیشیده
برهید و پاک گشت پس سخن گوی باشی نه یاوه گوی که یاوه گوی
یاوه گوی دوم دیوانگی دیوانگیست و با هر که سخن گویی همی نگر تا سخن
تو را خریدار هست یا نه اگر مشتری همی فروش و اگر نه آن سخن بگذار

و آن کو

و آن کو کو را خوش آید تا خریدار تو باشد و یکی با مردمان
مردم باشید و با حیوان آدمی باشید که مردم دیگراند و آدمی دیگر و ترکی
که از فوائد غفلت بیدار گشته باید چنین زندگانی کند که بکنم
و تا توانید از سخن شنیدن نفور مشو که مردم از سخن شنیدن
سخن گوی شود دلیل برآنکه اگر کودکی از مادر برآید در زیر زمین
برند و شیر همی دهند و همانجا همی پرورند و مادر و دایه با وی سخن
نگویند و نتوانند و سخن کس نشنود چون بزرگ شود لال
باشد و هیچ نتواند گفتن تا به روزگار که همی شنود آنگاه بیاموزد
دلیل برآنک هر کی مادرزاد لال باشد و نه بینی که همه لالان کر
باشند پس سخنها بشنو و تا بشنو خاصه سخنها و پندهای نیکوی حکما
گفته اند پند ملوک و حکیمان شنیدن دیده خرد را روشن کند
که سرمه خرد حکمت است پس سخن این قوم بگوش دل باید شنیدن
و اعتقاد کرد و از این سخنها اندرین وقت چند سخنی نوشته شد رحمه
یادم آمد از قول نوشیروان عادل ملک ملوک عجم اندرین کتاب

یاد کردم تا تو نیز بخوانی و پند پذیری و یاد گیری و بکار بندی باشی
که کار بستن سخنها و پندهای آن پادشاه دادار واجب تر باشد
که باز تجمه آن حکیم بیا مکن چنین خواندم اندر اخبار خلفا که گفتند
که مامون خلیفه بدیدن تربت نوشیروان عادل رفت آنجا
که از جمله او بود و این قصه درازست لا مقصود اینست که مامون
در دخمه او رفت اعضاء او را دید پوسیده بر تخت [illegible]
و بر فراز تخت بر دیوار دخمه چند سطر نوشته بخط پهلوی
[illegible] صاحب دیوانرا حاضر کردند و آن نوشته را بخواندند و ترجمه
کردند بتازی و پارسی در عجم معروف شد اول نوشته بود که
تا زنده بودم همه بندگان خدای عز و جل از عدل من بهره ور بودند
و هرگز هیچ کس پیش من بخدمت نیامد که از رحمت من
بهره نیافت اکنون چون عاجزی آمد هیچ چاره نداشتم
جز این سخنها بر دیوار نوشتم تا اگر کسی وقتی بزیارت من
آید این لفظها بخواند و بداند او نیز محروم نمانده باشد از زیارت
[illegible]

دیگر

و سخنهای من با رنج او بود تا رنج او ضایع نشده باشد اینست پندها

باب هشتم در پندهای نوشیروان عادل [illegible]

اینست از کردار نیکو [illegible] گفت چرا مردمان از کار
پشیمانی خورند که باز دیگر از آن کار پشیمانی خورده باشند گفت چرا
ایمن خسبد کسی که با پادشاه آشنایی دارد گفت چرا زنده شمرد
خویشتن را کسی که زندگانی او جز بکام او باشد گفت چرا گیرد
دشمن کسی را که جوانمردی خویش در آن از مردم شناسد گفت
چرا دوست خوانید کسی را که دشمن دوستان تو باشند گفت
با مردم بی هنر دوستی مکن که مردم بی هنر نه دوستی را شاید نه دشمنی را
گفت بپرهیز از نادانی که خود را دانا شمرد گفت داد خویشتن
بده تا از داور خواستن مستغنی شوی گفت حق گوی اگر چه
آن زمان تلخ نماید گفت اگر خواهی که راز تو دشمن نداند با دوست
مگو گفت خرد بزرگ مشمار بر زبان [illegible] گفت که اگر خواهی که بی رنج
توانگر شوی بسنده کار باش گفت بگزاف مخور تا بگزاف نباید
[illegible] گفت مرگ بهتر دان که نیاز بهم سران خویش گفت از گرسنگی

مردوں به که بنان فرومایکان محتاج شدن گفت بهر جا که ترا ضرورت

بندو دیدن با معتمدان اعتماد مکن و از معتمدان اعتماد مبر گفت

گفت بخویشاوندان کمتر از خویشتن محتاج بودن مصیبتی عظیم

دان که در آب مردن به که از غوک مدد خواستن گفت مانا که

متواضع این جهان چیزی بهتر از فقراء متکبران جهان خوب گفت

نادان تر از آن مردم نبود که کهترین را که بهترین سلها باشد برادر خویشتن

کهترین نکو وند گفت هیچ شرمی نبود بزرگتر از آن آنکس که دعوی کنند

چیزی که نداند و آنکه بران دروغ زن باشد گفت فریفته تر از آن

کس را نبود که یافته نایافته به ده گفت بجهان فرومایه تر از

آنکس نبود که کسی را بدو حاجتی بود و تواند اجابت کردن و آن

حاجت او روا نکند گفت هر که از تو بسیار گناهی زشت گوید

وی را معذورتر از آن کسی دان که آن سخن بتو رساند بخداوند محبت

مصیبت آن درد نرسد که بران کس که بر کسی که فاین تا نکوهش

دارد گفت لذت خداوند بدان زبان بسیار آنکس زبان مند که ورا

دیدار چشم زبان مند بود گفت هر بنده را که بخوانند و نبز و شنند

ازاده تر از آنکس باشد که کلو بندها بود گفت هر چند دانا کسی

که با آن دانش ویرا خرد نبود آن دانش بروای و باکردی گفت

هر کس که آموزش روزگار ویرا دانا نکند هیچ دانا را در آموزش

وی رنج نباید بردن که رنج او ضایع بود گفت سه چیز را

از نادان نگه داشتن آسان تر کرد ویرا از تن خویش کفت اگر

خواهی که مردمان ترا نیکو گوی باشد تو نیکو گوی مردم

باش گفت اگر خواهی که رنج تو بجای مردمان ضایع نبود رنج

مردمان بجای خویشتن ضایع مکن گفت اگر خواهی که کم دوست

و کم آشنا نباشی کینه دار مباش گفت اگر خواهی که بیدا اندوه باشی

حسود مباش گفت اگر خواهی که زندگانی با آسایش گذر اینها

روش خویش بروزگار مدار گفت اگر خواهی از بیکی دور باشی

آنچه رود باز مران گفت اگر خواهی که ترا دیوانه بسیار نشمرند

آنچه نایافتنی بود مجوی گفت اگر خواهی که با آب روی باشی

آزرم با پیشه کن گفت اگر خواهی که فریفته نباشی کار ناکرده

بکرده مدار گفت اگر خواهی که شرم زده نکردی آنچه نهاده بر مدار

گفت اگر خواهی که پرده تو دریده نشود پرده هیچ کس مدر
گفت اگر خواهی که بر قفای تو نخندند زیردستان را نیک دار
گفت اگر خواهی که از پشیمانان [illegible] باشی بهوای خود کار
مکن گفت اگر خواهی که از زیرکان باشی روی خویش در آینه دیگران بین
گفت اگر خواهی که بی ترس باشی بی آزار باش گفت
اگر خواهی قدر تو بر جای بود قدر دیگران شناس گفت اگر خواهی [illegible]
[illegible] بر قدر دسترس کار کن گفت اگر خواهی [illegible]
باشی بر آنکسی که خود داند نهان [illegible] آشکارا مکن
گفت اگر خواهی که برتر از مردمان باشی فراخ نان و نمک باش
گفت اگر خواهی که از شمار آزادان باشی طمع بد در دل خود
جای مده گفت اگر خواهی که از شمار [illegible] دوستان
نیک و خویش [illegible] دار گفت اگر خواهی [illegible]
آزرده باشی [illegible] گفت
اگر خواهی که در دلها محبوب باشی بر مردمان [illegible]
سخن برابر مردمان گوی گفت اگر خواهی که تمام

مردم باشی [illegible] گفت اگر خواهی که
بر دلها [illegible] حکمت
گفت اگر خواهی که بهترین خلق باشی [illegible] گفت اگر
[illegible] ابیات [illegible]
عادل چنین گفت است ای پسر این سخن ها را خوار مدار که از این سخن ها هم بوی
حکمت آید و هم بوی ملک زیرا که هم سخن حکیمان است و هم سخن
ملکان جمله معلوم [illegible] والحکمة آموز که جوانان که چیزی
[illegible] گیر تا پیش پیران خود چیزها دانند

در پیری و جوانی ای پسر هر چند جوان باشی پیر عقل باش
نگویم که جوانی مکن لیکن جوان خویشتن دار باش و از جوانان
پژمرده مباش که جوان شاطر نیکو بود چنانک ارسطاطالیس
گوید الشباب شعبة من الجنون و نیز از جوانان جاهل مباش
که از شاطری بلا خیزد و از جاهلی [illegible]
[illegible]
چنانک [illegible] که چند سال [illegible] خواندم که [illegible]

او باید مرا نخواهند الکسی که بر سر ... این ... خواهم
اگر او تنها بر ... و بر ... که ... این ... [illegible]
فرو ... حکیم و او ... است ... هر که ... [illegible]
بخواند چنانکه ... گوید شعر
پیری بدی و جوان زیستی هر جا که ... در حیات ...
بسیار ... بود در دروازه گورستان دکان داشت و کوزه ... [illegible]
آویخته بود و هر کس ... بودی که هر جنازه که از ... [illegible]
سنگی اندر آن کوزه افکندی و هر ماه ... آن سنگها بشمردی که چند
کس ... کوزه تهی کردی و ... در ... و سنگ ... [illegible]
تا گاهی ... که ... بر آید ... استاد ... [illegible]
... بودی ... [illegible] ... داشت و در دکان ...
... که ... [illegible] ...
همه گفتند که ... کوزه افتاد ... [illegible]
... [illegible] ...
که ... [illegible] ...

چو ...

با نگاه ... [illegible] ... گران ... وقت ...
با جوانان ... [illegible] ...
تا جوانان ... [illegible] ...
... باشد از آنکه پیران ... جوانان ... اکنون
... جوانان است که پیر ... از آنکه پیران ...
... و ... [illegible] ... که بر این ...
... و ... گشته ... [illegible] ...
... جوانان نیز ... دراز ... باشند و پیران
... است ... [illegible] ...
... پیر و جوان هر دو ... اند ... [illegible]
... [illegible] ... پیران ...
و با پیران ... مگو که جواب پیران ...
... است ... [illegible] ...
... [illegible] ...

و نیز گفته‌اند یعنی این [illegible] گفته‌اند که

[illegible]

نشستن که [illegible]

چون پیر شوی [illegible] چنانکه در این معنی بیت گفته

گفتم [illegible] کس — بانگ [illegible] بر دلم [illegible]

[illegible] در پیری کنم — [illegible] پیری کنم

که در وقت جوانی [illegible] جوانی اگر پیری کند [illegible]

توان کرد چنانکه [illegible] شعر [illegible]

در وقت [illegible] پیری که جوانی کرده [illegible]

و بسیار علما [illegible] گفته‌اند [illegible]

الفاظ [illegible] که الفاظ جوانان که جوانان

[illegible] پیران [illegible]

اگر [illegible]

مقصد [illegible]

[illegible]

[illegible] دیگر گفته‌اند [illegible]

تا پیری چون جوان [illegible]

شنوایی [illegible]

[illegible]

کردی پس [illegible] اما چون پیر شدی [illegible]

[illegible] باید که [illegible]

[illegible] عمر جوانان چون آفتاب است و آفتاب [illegible]

مشرق بود و آفتاب پیران در افق مغرب و آفتاب [illegible] افق مغرب

[illegible] و آن چنانکه [illegible] در این معنی شعر [illegible]

[illegible]

[illegible] آید [illegible]

و [illegible] بعقل و فعل جوانان [illegible] پیران [illegible]

[illegible]

[illegible]

[illegible]

مگر علتی پیری که او را در پی بود [illegible] باشی [illegible] که [illegible]

که مردم تا سی و چهار سال هر روز در قوت زیادت شود [illegible]

و از [illegible] سال از سی و چهار سال تا چهل سال همچنان بماند و زیادت

و نقصان نکند چنانکه آفتاب میان آسمان رسد بطی السیر

باشد [illegible] و چهل سالگی تا پنجاه سال در حال نقصان بیند

که [illegible] داری پنجاه سال تا شصت هر ماه در خود نقصان

بیند که در آن ماه دیگر ندیده بود و شصت تا هفتاد هر هفته

نقصان بیند که آن هفته دیگر ندیده بود و از هفتاد تا هشتاد

هر روز در خود نقصانی بیند که دی دیگر ندیده بود و از هشتاد

تا بگذرد هر ساعت در خود نقصانی بیند [illegible] در [illegible] و حد

چهل سال است چون چهل [illegible] بر [illegible] بر رفتی پس [illegible]

تا بفرود آمدی [illegible] تنک باز آنجا به باید رفت

که [illegible] پس [illegible] که [illegible] ساعت [illegible] دیگر

باید که [illegible] با ولدی و [illegible]

ای [illegible] که [illegible] است

واین

واین [illegible] است [illegible] که [illegible]

[illegible] از [illegible] او [illegible]

[illegible] و [illegible] دشمنان [illegible]

ای [illegible] الله تعالی که تو [illegible] کم [illegible] کردی و

[illegible] دیت است که اندر میان [illegible] کرده [illegible]

[illegible] گفتم [illegible] دارد [illegible]

ای [illegible] با [illegible] زیرا که جوانان [illegible]

[illegible] کس [illegible] بهتر [illegible] کردم که از

[illegible] حاجیان [illegible] حاجی [illegible] حاجی [illegible] کفت

[illegible] که اسپی [illegible] اسپی [illegible]

[illegible] دست [illegible] سینه [illegible]

داشت چون [illegible] اسپ [illegible]

[illegible] ادل [illegible] بخرید تو [illegible] گفت

او [illegible] اگر [illegible]

[illegible] است [illegible] دارم

[illegible] معدوم [illegible] باید گردید تا بهری حاصل [illegible]
که [illegible]
[illegible]
[illegible]
دشمن [illegible] اما اگر [illegible] اتفاق [illegible] افتد به اضطرار
[illegible] که از [illegible] در [illegible]
[illegible] بیشتر از آنکه در [illegible]
[illegible] مطلق که [illegible]
[illegible] خویش [illegible]
[illegible] بود باز آنکه [illegible] علیه السلام [illegible]
[illegible] دیگر گفته اند الوطن ام الناس اما
[illegible] شغل [illegible] گفته اند [illegible]
[illegible] که از [illegible] اما [illegible]
[illegible] و شغلی [illegible]
[illegible]

دران

دران شغل [illegible]
بیشتر [illegible] که [illegible]
[illegible]
[illegible] اگر [illegible] دوست و دشمن
[illegible] باشی باید که [illegible]
[illegible] رتبت کار خویش نگاه دار
این لفظ پادشاهی پس اگر به پادشاهی افتد پادشاه
[illegible] باشی و خصم و دوست [illegible] نگاه دارید
باشی [illegible] است [illegible]
[illegible] گشت و اندر [illegible]
[illegible] مشهور گشت که [illegible] آلوده [illegible] پادشاه
تا [illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]

[illegible] حق و باطل [illegible] داد
و خود [illegible] در [illegible] حق و باطل [illegible]
[illegible] باشی که [illegible] کنند [illegible]
که گفته اند [illegible] پادشاه [illegible] دلیری [illegible]
[illegible] و عطای که از دنیا [illegible]
[illegible] باشی تا بر خشم لشکر خود دلیری نکنی و در [illegible] خود [illegible]
[illegible] باشی [illegible] و مجلس [illegible]
[illegible] سیاست باشی [illegible] خویش [illegible]
[illegible] دستهای [illegible] پاره پاره [illegible]
[illegible] و هر سخنی که وزیر گوید [illegible] طریق [illegible]
[illegible] اما در وقت [illegible]
باشی اگر چه [illegible] بعد از آن [illegible]
[illegible] کن و [illegible]
[illegible] خویش [illegible]
[illegible]

کوی

داد

و دادن [illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible] زیر [illegible] که [illegible]
که [illegible] کنند و [illegible]
[illegible] دو [illegible] و زیر [illegible]
که [illegible] بسیار دگر [illegible]
[illegible] نکند و بر در دولت [illegible]
[illegible] که اگر [illegible]
در آن [illegible] باشی اما بر [illegible] خویش [illegible]
و آن [illegible] باشی که خداوندان [illegible]
و کهتران [illegible] اگر [illegible] خویش [illegible]
و آن [illegible]
[illegible]
[illegible]

از هر کسی [illegible] ندارد تا آن منفعتی که باید از [illegible]
با قسط خویش [illegible] کنند بیاید نقیر تر [illegible]
[illegible] اندیشه تر باشی که بجا کران [illegible] از بهر شغلها [illegible] چون
کسی را شغلی دهی بنگر تا شغل سزاوار مرد بود [illegible]
[illegible] مستحقی باشد شغلی که نه مستحق او باشد مفرمای و اگر
[illegible] داری را شاید خازنی مفرمای و اگر خازنی را شاید
[illegible] مفرمای مفرمای [illegible] بهر کسی نتوان فرمود چنانک گفته اند
[illegible] تا زبان طاعنان بر تو گشاده نشود و [illegible]
[illegible] نباید نباید کاری فرمودن کسی را که نداند و نگوید که ندانم
[illegible] منافع خویش و بکند آن شغل [illegible] پس کار
[illegible] بسیار تا از درد سر رسته باشی چنانک شاعر گوید شعر
[illegible] ز ایزد توفیق خواهم برابر [illegible] تو کار داری [illegible]
[illegible] اعتماد [illegible] کار او را [illegible]
[illegible] عمل [illegible] او را [illegible] آنکه [illegible]
[illegible] [illegible] باشی [illegible]

[illegible] دیگر [illegible] را [illegible] که [illegible] پادشاهی
[illegible] است که [illegible] که باد [illegible] [illegible]
[illegible] است ولی فرق میان پادشاه و رعیت آنست
که او فرمان ده است و این فرمان بردار اما حکایت
شنیدم ای پسر که بروزگار جد تو سلطان محمود رحمة الله علیه
عاملی بنسا و باورد فرستاد نام او بوالفرج بستی مردی [illegible]
و نعمتی تمام از او بستد و املاک او را موقوف کرد [illegible]
[illegible] فرو گرفت و مرد را بزندان کرد و بعد از [illegible]
آن مرد حیلتی کرد و بگریخت از زندان و بغزنین رفت [illegible]
متظلم بود از این عامل شکایت کرد سلطان [illegible]
[illegible] مرد نامه بستد و بنسا رفت و نامه بعامل رسانید [illegible]
که این مرد باز دیگر بغزنین نزد تو تظلم کرد [illegible]
[illegible] مظلوم [illegible] [illegible]
[illegible] [illegible]
[illegible] [illegible]

نامه فرمود بردم او بر نامه کار نکرد گفت سلطان ... [illegible]
[illegible] ... بر من نامه داد ...
[illegible] ... سلطان ... آن خداوند ...
این بر نامه تو کار نکرده حالی چه می باید کرد سلطان گفت ...
... مرا باید کردن نه ترا اندر وقت ده غلام خاص ...
... بشحنگان نواحی تا ضیاع و عقار این مرد باز ...
... بر موضع بردار کردند و نامه سلطان از گردن ...
... کردند که این سزای آنکس است که فرمان خداوند ...
... کار نکند بعد از آن کس را زهره آن نبود که ...
... و بدان یک سخن مردمان در راحت افتادند و نیز روزگار
... حکایت سلطان سعید مسعود ...
... طریق مردانگی و شجاعت نیکو میدانست اما طریق ملکداری
ندانست از ... [illegible] ... کردن ...
[illegible]
[illegible]
دست

... شکر و نعمت ... تا روزی این ... فراوه
... سلطان نامه فرمود زن
نامه ببرد ... بر نامه ... سلطان
... خواست سلطان دیگر باره نامه فرمود
پیرزن گفت یکبار نامه بردم و کار نکرد سلطان گفت
من نامه دادم او کار نمیکند من چکنم زن گفت ای ...
... این آسانست مملکت چندان دار که بر نامه
تو کار کنند و باقی بگذار تا کسی دیگر بدارند که بر نامه او کار
کنند و باقی بگذار و تو هم چنین بر سر عشرت خود می باش
تا بندگان خدای عزوجل در ظلم گرفتار نباشند سلطان محمود
از سخن پیرزن خجل شد و فرمود تا داد بدادند و آن عامل
را بر در سرای او بیاویختند و پس از آن از خواب غفلت بیدار شد
و نیز کس را زهره نبود که در فرمان وی تقصیر کند پس پادشاه
... چنانکه میان پادشاه و دیگران ... میان فرمان
پادشاه و دیگران فرق باید که نظام ملک ملکان اندر فرمان ادای

بسته است و فرمان روائی جز بسیاست نباشد پس در سیاست
نمودن تقصیر مکن تا امرها روان باشد و شغلها بی تقصیر دیگر سپاهی را
بر رعیت اختیار مسلط مکن که مملکت آبادان نگردد چنانک
مصلحت لشکر نگاه داری مصلحت رعیت نیز نگاه
دار زیرا که پادشاه چون آفتابست نشاید که آفتاب
بر یکی تابد و بر یکی نتابد و نیز لشکر برعیت فرمان بردار توان کرد
رعیت را نیز بلشکر نگاه توان داشت که دخل از رعیت
حاصل شود و رعیت آبادان از عدل برجای بود پس بیداد
را بدل خویش راه مده که خانه ملکان دادگر دیر بماند و قدیمی
گردد و خانه بیدادگران زود نیست شود زیرا که داد آبادانی
بود و بیداد ویرانی پس چون آبادانی دیر شاید کرد دیر بماند
و ویرانی که زود توان کرد زود نیست گردد و حکیمان گفته اند
که چشمه شادی و خرمی و عمارت عالم پادشاه دادگرست
و بر دو عبید جدائی ... حضور مباش و پیوسته خلوت دوست
مدار چون تو از مردم لشکر نفور باشی لشکر نیز از تو نفور گردند

واگر در

واگر در نیکو داشتن رعیت و لشکر تقصیر کنی آن تقصیر تو در حق خویش
کرده باشی و لشکر از یک جنس مدار که هر پادشاه که لشکر از یک جنس
دارد همیشه اسیر لشکر خویش باشد و پیوسته دایم
زبون بود ازانکه لشکر همیشه متفق یکدیگر باشند ایشان را
بیکدیگر نتوان مالید چون از هر جنسی بود این جنس را بدان جنس
بتوان داشت تا آن قوم از بیم این قوم سر فرو نکنند و فرمان تو
بر لشکر تو روان باشد و جد تو سلطان محمود رحمة الله چهار هزار
غلام ترک داشتی سرائی و چهار هزار هندو را دست ... دایم
دایم ترکان را بهندو ترسانیدی و هندو و آن را بترکان تا هر دو جنس
از بیم یکدیگر بطاعت بودندی و دیگر هر وقتی بزرگان لشکر را بنان
و نبید خوان و با ایشان نیکوئی بخلعت و صلت وابدا ... دل
گرم دار نمودن و چون کسی را صلتی خواهی فرمودن اگر چیزی اندک
باشد بر زبان خویش بفرما مگو آنچه شاید کسی را بگو بروانه تا شنود
تا ذوق نمی نگردد پایی ... که ... بخشی

عدل

دار

دیگر آنکه بر سر ملامت خویش معلوم مردمان مکن که من هست ...
بغزنین شنیدم سلطان محمود ... بودم چیز از وی بدیدم یکی آنکه ...
که هیراز دویست دینار ... هرگز زبان نگفتی ... پروانه دوم
هرگز چنان نخندید یک که زبان وی بدید آمدی بلکه تبسم کردی سیوم
... سخن ... در خشم شدی کسی را جز نه خمیست دشنام ندادی
و این سخن نیکو عادتها بود و شنیدم که پادشاهان ... را ...
... است اما آنرا رسمی دیگر است نیکو که ملوک عجم را
نیست ... عرب را و کسی را که پادشاه دوم بدست خویش بزند
تا آن مرد زنده باشد هیچ کس را زهره نباشد که آن مرد را باز آزار
گوید ... این مرد را بدست خویش زدست چون پادشاه کسی
باید که او را بزند که اکنون باز با سخن اول آییم بحدیث سخن ترا
تو را گفت که بتم سخن باش یار دون همت مباش و اگر از
سر ... خویش باز شو ... چنین که گفتم بر سر ملامت دوست
... مرد را ... که ... خلق دشمن تو شوند و اگر در ...

باتو

باتو حریف نتواند گفت و کرد چون دشمن بدید آید جان را ...
تو کند و دوست دشمن تو باشند اما جهد کن که از شراب پادشاهی
... دی و اندر شش خصلت تقصیر مکن یکی حیست و یکی داد
... دهش و یکی نشاط و یکی آهستگی و یکی راست گفتن که اگر
پادشاه از یکی شش خصلت دور شود نزدیک بود بمستی او
... هر پادشاهی که از پادشاهی مست شود هشیار ... او اندر
... باد شاهی باشی و اندر غافل مباش از آگاه بودن ... ملک
عالم چنان باید که هیچ پادشاهی نفسی نزند که تو مران حظ ...
که من از امیر ماضی پدرم رحمة الله علیه شنیدم که ...
فخر الدولت از برادر خویش عضد الدوله بگریخت و هیچ جای مقام
نتوانست کردن مگر بدرگاه جد من ملک قابوس بن وشمگیر رحمه الله
آمد بزینهار و جد من او را زینهار داد و بپذیرفت و با وی
بسیار نیکویی کرد و عم من بوی داد و اندران ... از ... کرد
... جده من خاله فخر الدولت بود که عضد الدوله رسول فرستاد
بنزدیک شمس المعالی رسولی ... و اندر ... گفت عضد الدوله

بسیار سلام میگوید برادرم امیر علی ابن ابی [illegible] آمده است و دانا
که میان ما چه نزدیکی و دوستی است و خانه هر دو یکیست و اینک
برادر دشمن گرفت باید که وی را بگیری و بدین دوستی تا من مکافات
این از ولایت خویش بهر چه خواهی که با من گیتی باز صلح و دوستی ما موکد
شود بیش اگر نخواهی که این مکافات و این بدنامی با تو باشد و آن تا
که بر خدایت ترا این حاصل شود امیر شمس المعالی گفت سبحان الله العظیم
چه رضا کند چنان محتشمی را با چون منی چنین سخنی باید گفت
که مکافات شود مرا چنین کاری کردن که تا بقیامت بدنامی اندر آن
باشد پس رسول گفت مکن ای خداوند تو عز الدوله را
با امیر علی چه نیک ماترا از برادری هم زاد مشفق تر است و دو بر
و چنین چنین سوگند خورد که این روز که ملک مرا تحمید میکرد و بر ره
کسیل همی کرد در میانه سخن ملک گفت که خدای تعالی داند
که امیر شمس المعالی را سخت دوست که دلها تا بدانها [illegible] که
فلان روز چندین روز از فلان ماه گذشته بود شمس المعالی در گرمابه
رفت و اندر خانه میانین پای وی بلغزید و بیفتاد من دلتنگ شدم

گفتم

گفتم مکن که چهل و هفت است شمس المعالی را و پیری سپید ریش است
درست که بسیار افتادستی در رسول را غرض آن بود که خداوند
و من برادر [illegible] که هوش من مطلع است و آن نعیم عز الدوله
بوده بود شمس المعالی گفت نباشد رها بیست که بر رفتم
بدین شفقت که شود ولیکن از غم خوردن من بیزار باشد امیر [illegible]
بساکنانان که آن روز شنید از ماه فلان چار یکجا [illegible]
ساقی کرد آمدیم شب از آنجا برخاست و در سرای [illegible]
رفت و بر بام فلان رفت و بادی که [illegible] آمده بود از
بام فرو می آمد پایش بلغزید و از دو پایه زد بان چنانکه مرا [illegible]
دل مشغول شد گفتم مگر بجهت دو سالگی اندر عقل [illegible]
مردی بادشاه چندین سبکی چرا خورد که از بام فرو نتواند آمد
و نیم شب از بستر جدا کرده تا چنان حادثه افتد و رسول را
از آن آگاه بود [illegible] پس از کار [illegible] کرد تا چنان کی که از
[illegible] عالم خبر دارد که [illegible] خویش [illegible]

حال شهر و سپاه کمتر دانی پس باید که از حال رعیت
و لشکر خویش غافل نباشی و از حال مملکت نیز غافل
نباشی خاصه از حال وزیر و باید وزیر تو آب نخورد تا تو ندانی
که جان و مال خود بدو سپرده اگر از وی غافل باشی از جان و مال
خود غافل باشی و نه از کار و حال وزیر خویش و پادشاهان اطراف که
همسران تو باشند گر دوست باشی نیم دوست مباش و گر دشمن
باشی نیم دشمن مباش و آشکارا دشمنی تو ننماید تا شکل خویش
پنهان مکنی آنکه شنیده‌ام که اسکندر بجنگ دشمنی همی رفت
دبیر گفتش ای ملک این خصم مردی غافل است بر وی شبیخون
باید کرد اسکندر گفت که ظفر بدزدی کنند ملک نباشی
تو اندر پادشاهی کارها بزرگ عادت کن زیرا که پادشاه بزرگتر
از همه کس است پس باید که کردار و گفتار وی بزرگتر و خوبتر
از کردار و گفتار دیگران بود تا نام بزرگ یابد که نام بزرگ
به کردار بزرگ توان یافت چنانکه فرعون لعنه الله اگر بدان

١١٨١.

نیز یکی سخن بگفته بود و بسیار افزید کار عالم جل و علا که در وقت
سخن او کم دیست تا قیامت این آیت همی خوانند و نعم او گر
بدان سخن بزرگ بیش چنین باش که گفتم که همت بزرگ باید
دیگر توقیع خویش را بزرگ دار از بهر آنکه توقیع مکن مگر بفصلی
بزرگ یا ولایتی و معاش بزرگ که بجنبید و چون توقیع کردی
الا بعذر واضح خط و توقیع خویش باطل مکن که حاصل از همه کس
ناپسندیده است خاصه از پادشاهان است آیین پادشاهی
هر چند که این پیشه پیشه عزیز است پس چنانکه شنیدی حال
کتابت است بگفتم و نبشتم اگر ترا صناعتی دیگر اتفاق افتد
از دهقانی یا از پیشه وری آنچه بازماند باید که شرایط آن کارهای
آری تا همیشه کار تو بر وفق مراد باشد باب یازدهم در آیین
خدمت پادشاه و اگر اتفاق افتد که از جمله چاکران
پادشاه شوی و چند مدت وی بپیوندی هر چند پادشاه ترا بخویشتن
نزدیک کند ایمن مباش از عزل و به نزدیکی گریزان باش لا از خدمت

کر [illegible] اما از خدمت [illegible] ایمن که از نزدیکی پادشاه
دور باش چنان که از دوری چیز دور [illegible] نزدیکی [illegible]
از خدا ایمنی دارد آن روز تا تو باشی که ایمنی تو کردانیدست که از
[illegible] فربه شوی [illegible]
[illegible] شناسی غافل مباش و سخن جز بر مراد خداوند مکو
[illegible] لجاج مکن که هرکه با خداوند لجاج کند پیش از اجل مرده
[illegible] زدن احمقی بود و خداوند خویش را بخز بنیکی [illegible]
[illegible] تا با تو نیکی کند که اگر بد اموزی با تو بدی کند
[illegible] چنانک بروزگار که فضلون ما مان که پادشاه
[illegible] بود دیلمی بود محتشم و شیر او بود بس هرکس که
[illegible] از محتشمان مملکت که بند و زندان بر وی واجب
[illegible] فضلون دیرا بگرفتی و بزندان فرستادی دیلم که پیشوا
[illegible] امیر را کفتی ازاد را میازار و [illegible] ببوزن و چندگی
[illegible] او [illegible] شد [illegible] دیلم [illegible]

اورا بکرفت بزندان کرد [illegible] فرستاده که [illegible] چندین
سال [illegible] بدست [illegible] مرا از تو آموختم که آزاده را
میازار [illegible] آزرده ببودن دیلم جاش [illegible] که [illegible] آموزی که
[illegible]
[illegible] شناس و بر [illegible] مباش و از سلطان خشم
[illegible] که نعمت خود از بس خشمت دوان آید که عزم خدمت [illegible]
پیش از عزم توانگریست و اگرچه در عمل پادشاه فربه شوی [illegible]
[illegible] تا ایمن باشی نه بینی که گوسفند که لاغر بود از کشتن ایمن بود
چون فربه شود همه کس را بکشتن او طمع باشد و [illegible] درم
درم فروش مباش که درم عمل سلطان چو کل بود [illegible]
[illegible] ریز و لیکن همچون کل کم عمر باشد هرچند منافع خدمت سلطان [illegible]
یکباره نهان [illegible] کرد که هر درمی که اندر عمل سلطان جمع [illegible]
[illegible] شود [illegible] خداوندان چوب [illegible]
[illegible] آید [illegible]

[illegible] دوست [illegible] بود [illegible] امید سود
و اگر [illegible] از دوست [illegible] رسید و هر که
مردم را از خود [illegible] عزیز دارد [illegible] باشد که عزیزی [illegible]
و هر که مردم را از خود [illegible] عزیزتر دارد [illegible] باشد [illegible] در نعمت [illegible]
کردن [illegible] اندر میان [illegible] مرد [illegible] مردان [illegible]
[illegible] کند و مردمان را نصیب همی دهد تا زبان خلق
بروی بسته گردد چون از خدمت سلطان بزرگ شدی
[illegible] هرگز بخداوند خویش خیانت مکن که اگر [illegible]
[illegible] زیرا اگر چون خداوندی کهتری را بزرگ کند
[illegible] مکافات [illegible] حمایت کند ولیکن آن [illegible]
[illegible] خدای تعالی [illegible] که [illegible]
[illegible] مرد [illegible] خود مکافات خداوند خود [illegible] نکند که
حکایت چنانکه [illegible] حاجب را
[illegible] بستان

اول
١٠

[illegible] حقیقت [illegible]
خاصه [illegible] بستان [illegible] گشت [illegible]
که [illegible] باید داشت که [illegible] اول [illegible]
او [illegible] کار
[illegible] دوست و دشمن غافل مباش باید که نفع و ضرر تو بدوست و دشمن
تو رسد که بزرگی خود بدان خوش باشی که دوست و دشمن [illegible]
[illegible] مکافات کنی و مردم که محتشم شد باید که [illegible]
[illegible] و از بزرگی توانگری خواهد و بس کسی را از وی [illegible]
که خود باشد که صد هزار دینار دارد [illegible] بر او [illegible]
کس نباشد پس [illegible] خویش از نعمت و کام [illegible]
باز بگیر که صاحب شریعت ما محمد صلی الله علیه وسلم گفت [illegible]
من ینفع الناس و شر الناس من یضر الناس و خدمت [illegible]
دولت بنهایت رسید [illegible] آمدن نزدیک باشد و که [illegible]
[illegible] نکرد که [illegible]

و نیز کم پیری بود که روزگار پیری با وی وفا کند و اگر خواهی که در
[illegible] باشی [illegible]
[illegible] گفت [illegible]
[illegible] مشغول خویش کرد و از [illegible]
[illegible] که [illegible] نگاه دار [illegible]
[illegible] که هرگز از تو دروغ نشنوند و دوم پیش او عیب کسی
مگو و سیم با وی هیچ چیز خیانت مکن و چهارم خلاف او را مکن و پنجم راز
او با کسی مگو اگر مخلوق بر تو مقصود [illegible] توان یافت دیگر هرگز [illegible]
خدمت ولی نعمت خویش تقصیر مکن اگر کسی خویشتن را بتقصیر [illegible]
[illegible] را نادان باز و بدان گونه خود را بدو منما تا داند
که تو تقصیر نکردی و آن تقصیر خدمت از تو نادانسته شمرد نه بی ادبی
[illegible] که تا داند از تو گناه نگیرند الا به بند او [illegible] از تو گناه
نگیرند دیگر پیوسته بخدمتش مشغول باشی [illegible] به هر چه کسی دیگر
[illegible] بگوشش که بندگی چنان باید که [illegible] طلبد در خدمتش از آن [illegible]
[illegible]

[illegible]
[illegible] بزرگان [illegible] باشی چنانکه هر کار طلبند [illegible] که
صحبت بزرگان پیوسته آنست که [illegible] باشی [illegible] خویش
[illegible]
[illegible] بزرگ بر تو [illegible] چنانکه [illegible]
پیش تو بار سخن گفتن خطر کردن بود [illegible]
[illegible] کمتری بر خود منه با آستانش بهتری نزدیک [illegible]
[illegible] پوشیده نگردد نیک نشود و آفرید کار پادشاه [illegible]
که همه عالم بندیک وی محتاج باشند و خود را بحد پادشاه
منما که اگر بعد از آن سخنی از آن محسود پیش وی [illegible] نشنود
و از جمله حسد شمرد اگر چه راست بود و همیشه از خشم پادشاه
ترسان باش که دو چیز هرگز خوار نتوان داشت یکی خشم
پادشاه و یکی پند حکیم هر که این دو چیز را خوار دارد
خوار گردد [illegible] پادشاهان پس چنانکه
از [illegible] بگذری و پایگاه بزرگتر یابی و بندیمی پادشاهان [illegible] بس

باید که شرط ندیمی پادشاه ترا معلوم باشد باب دوازدهم در شرط
ندیمی پادشاه و اگر پادشاه ترا بندیمی خویش فرماید اگر آلت ندیمیست
پادشاه را بپذیر که هر که ندیمی پادشاه کند چند خصلت
باید که اندر وی باشد تا شایسته که در مجلس آن خداوند بیش بود باری
[illegible] بود اول باید که اندر وی پاکی باشد چنانک که هیچ هراس [illegible]
[illegible] دیگر باید که لقایی که داشته باشد که مردمان از دیدن
او کراهیتی نباشد تا ویرا نعمت از دیدن او ملول نشود دیگر باید که قسم
[illegible] داند تازی و پارسی تا اگر وقتی ملک را بدبیری حاجت افتد
بخواندن یا نبشتن عاجز نباشد دیگر باید که ندیم اگر شاعر نبود باری
[illegible] پارسی و تازی بسیار داند تا اگر وقتی آن خداوند را شعری
حاجت افتد شعر غریب را طلب نباید کردن یا خود بگوید یا از کسی
روایت کند و همچنین اندر علم طب و نجوم باید که بداند تا اگر وقتی بدین
علم حاجت افتد تا آمدن صاحب آن علم آنچه داند بگوید تا شرط ندیمی
بجای آورده باشی تا این پادشاه را بهر علمی [illegible] افتد [illegible]
[illegible] رغبت تر بود و باید که اندر ملاهی نیز دست داشته باشی که هر چیزی ابزار

ازان

ازان

[illegible]
[illegible] که اگر پادشاه مطرب نبود [illegible]
[illegible] خویشتن تواند داشتن تا ویرا بدان سبب [illegible]
و نوعی دیگر باشد ندیم حکایت باید که حکایات بسیار [illegible]
مضاحک و سخن سکسته و نوادرها بدیع یاد دارد که ندیم بی
حکایت و نوادر ناتمام بود و نیز باید که نرد و شطرنج [illegible] باشی
چنانک تمام باشی که هر که بطبع مغامر بود ندیمی را نشاید و از آن
[illegible] و نیز باید که قرآن داند و از تفسیر چیزی داند و از فقه
و اخبار و از جمله علوم شرعیه و غیره باید که آگاه باشی تا اگر در مجلس
پادشاه از این معنی سخنی رود که جواب توانی داد و نیز باید که
سیر الملوک خوانده باشی و دانسته و خود بیش خود خدمت
پادشاهان بزرگ کرده باشی تا پیش پادشاه خصلتهای ستوده
ملوک گذشته همی گویی تا آن در دل او کار کند و بندگان خداوند
[illegible] باید که [illegible] هم جد باشی و هم هزل اما باید که
وقت [illegible] سخن [illegible] وقت جد باشی هزل نگویی [illegible]

نهان باشی چند مکتوب [illegible] کرده رسیده و [illegible] آن نوبت خویش
نتوانید کردن خواندن آن و [illegible] نتوانستن و دیگر [illegible] بر دبیر باید
[illegible] چشم می‌باید که در [illegible] آن [illegible] باشد که در
همیشه به نقد [illegible] مشغول بود و [illegible] مردی بود
باید که مردی [illegible] بود که [illegible] مرد نتوانید زدن که
[illegible] بلاغت اندر [illegible] با ادیبان عیش [illegible] اگر کسی [illegible]
[illegible] در حق پادشاه و یا از حادثهٔ چند تو آنچه شرط مردی [illegible]
[illegible] بی آزرم یا نعمت به سبب نورسندگان باید اگر گذشته
[illegible] نعمت خداوند خود گذارده باشی و حق فرزندان تو بر آن
خداوند واجب شود و اگر برمی خود نام نکو بیابی تا عمر تو بود
عزیزتر باشی پس اگر این که گفتم جمله در تو بود بیشترین باید که بود
تا [illegible] پادشاه را شایسته باشی اگر چنانک از ندیمان دبیر است
خدمت را [illegible] و نهان گفتن پس آن [illegible] ندیم
عوام کی تا خدمت [illegible] شنود و [illegible] اگر [illegible] باشی
پادشاه [illegible] و در مجلس پادشاه [illegible] بندگان وی [illegible]

تا پادشاه

تا پادشاه [illegible] از تو [illegible] بیند و [illegible] را نگاه دارد [illegible] گفته
که [illegible] عبدالملک [illegible] را [illegible] شنیدم
که قاضی [illegible] پیش [illegible] داود
عبدالملک [illegible] بسیار [illegible]
در مجلس شراب غلامی که ساقی بود پند عبدالملک داد چون شراب
می‌ستد در وی نگاه میکرد و بچشم با غلام اشارتی میکرد و به چشم
راه طبع فرو گرفت [illegible] آن حرکت بدید بعد از [illegible]
که ای قاضی چشم ترا چه بود و چه حال افتاد عبدالملک یا امیرالمؤمنین گفت
اندرین ساعت [illegible] بعد از آن تا وی زنده بود [illegible]
[illegible] در خانهٔ خویش که در مجلس خلیفه هرگز چشم تمام باز نکرد تا آنک
از [illegible] بترسد پس [illegible] که ندیم پادشاه باشد [illegible] باید که [illegible]

باب سیزدهم در آداب دبیری اگر دبیر

پادشاه باشی باید که در سخن گفتن قادر باشی و [illegible] در [illegible]
[illegible] پادشاهی [illegible] عادت [illegible] هر [illegible] از آنچه شنیدم
که صاحب اسماعیل [illegible] روز [illegible] روی

روی [illegible] بسلطان کرد و گفت [illegible] رکابی [illegible]
می‌بینم [illegible] آن یکی
[illegible] مشغول باشی و شرط
[illegible] سخن [illegible]
باید که بسیار [illegible] بکار [illegible] غریب و بدیع والفاظ [illegible]
[illegible] که مستعمل دبیران بکار دارد و از دقیقهٔ دبیری هیچ چیز
فرو مگذار [illegible] چنانک شاعر گوید

شعر

[illegible] از دهان دهر بیرون آمدی نامهٔ وی بر معاینه در صدیق [illegible]
[illegible] خویش را باستعارات و امثال و آیتهای قران و خبر رسول
[illegible] آراسته و اگر نامه پارسی نویسی چنین که معروف
است [illegible] پارسی نباید نبشتن بجای و نیکنهار نامهٔ پارسی خود معلوم
[illegible] تازی سجع هنرست و سخن خوش آید لیکن در نامهٔ
پارسی سجع ناخوش آید [illegible] هر سخنی که گویی عالیه
[illegible] باید که [illegible] بود [illegible]
[illegible] شنیدم که [illegible]
[illegible]

[illegible] سلطان محمود رحمه الله خلیفهٔ بغداد القادر بالله
نامه [illegible] که ماوراءالنهر باید که [illegible] منشور
[illegible] ام [illegible]
[illegible] که [illegible]
گفت اندر همه اسلام مرا مطیع‌تر از تو کس نیست معاذ الله که من
این کنم اگر تو بی فرمان قصد این کنی من همه عالم را بر تو بشورانم
سلطان محمود از آن طیره شد رسول خلیفه را گفت تو در [illegible]
چه گویی که من از ابومسلم کمترم که [illegible] او بید اکنون مرا [illegible]
این شغل با تو است اینک آمدم با دو هزار پیل تا دار الخلافه
را بر پای پیلان ویران کنم و خاک آن بر پشت پیلان بغزنین آورم
تهدیدی عظیم بنمود از بازنامه پیلان خویش رسول رفته از
پس آن بچند گاه باز آمد سلطان بنشست و حاجبان و غلامان
صف برکشیدند و [illegible] ایستادند و لشکر تعبیه کردند
[illegible] رسول [illegible] نامه [illegible] کاغذ منشور
[illegible] پیوسته [illegible] بیش سلطان نهاد و گفت

امیرالمؤمنین [illegible] که [illegible] بنوشتم [illegible] جواب نامه

محمد [illegible] نبشته که اندر نامه [illegible]

و دیوان [illegible] درست [illegible] کرد و نامه بر [illegible]

[illegible] نامه نبشته [illegible] الرحمن الرحیم

الف لام میم [illegible] چند اسطر و در آخر نامه نبشته الحمد لله رب العالمین

و صلی الله علی محمد و آله اجمعین و هیچ چیز دیگر نه نبشته بود سلطان

و دبیران محتشم در اندیشه آن افتادند که این چه سخن است

[illegible] هر آیتی که در قرآن الم بود همه بخواندند و تفسیر بکردند

جواب [illegible] نبود آخر الامر ابوبکر قهستانی جوان بود هنوز قابلیت ابوبکر

آن [illegible] ندیمان نشستن نداشت بر پای ایستاده بود گفت ای

خداوند امیرالمؤمنین نه الم نبشته چون خداوند وی را تهدید به پیلان فرستاده

بود [illegible] که خاک دار الخلافه به پشت پیلان به غزنین آورم جواب خداوند

نبشته اند بسم الله الرحمن الرحیم الم تر کیف فعل ربک

باصحاب الفیل جواب [illegible] که سلطان

محمود [illegible]

بازنهاد

[illegible] بنهاد [illegible] که [illegible] در روایت اند

[illegible] از خلیفه و آن قصه در روایت

[illegible] خلعت [illegible] و ساخت زر و [illegible] ندیمان

[illegible] یکی سخن در [illegible] حکایت

چنین شنیدم که بروزگار سامانیان بوعلی سیمجور [illegible]

امیر خراسان و بدرگاه نرفتی و آخر عهد دولت سامانیان بود

و چندان قوت نداشته که بوعلی سیمجور را بدست آوردند [illegible]

خلیفه و سکه [illegible] سالها بودند و عبد الجبار [illegible] خطیب

خوجان بود و مردی فقیه بود و لیکن ادیبی نیک بود و کفایتی تمام [illegible]

کار کافی بود بوعلی سیمجور او را از خوجان بیاورد و [illegible]

بدو داد با تمکینی تمام در آن شغل و هیچ شغلی بی مشورت او

نکردی از آنکه مردی سخت باکفایت بود و احمد بن رافع [illegible]

[illegible] الحق امیر خراسان [illegible] مردی سخت فاضل و محتشم و شغل

[illegible] احمد [illegible] با عبد الجبار [illegible]

بود [illegible] که در میان ایشان بود [illegible]

اما بنهایت متعصب بایکدیگر دوستی ازو بیت رد آن و وزیر خراسانی
با امیر بگفت که اگر عبدالجبار را بدست بوعلی بتوان داد او را بدست
[illegible] نیستی آورده بود که این صعبیان بوعلی اند گفت و وزیر عبدالجبار
نامه نبشتن به بوعلی که اگر تو مصلحت کمر خدمت ما بیابد که چون به پیری
[illegible] واقف گردی در حال سر عبدالجبار ببری و پیش ما فرستی
که تو در طاعت مایی و هرچه تو میکنی ما را معلوم است که بندیر [illegible]
میکنی و اگر نیز سستی کنی [illegible] خراسان [illegible] آیم
را سیاحت باش و دران وقت احمد امیر خراسان بودی بر همه [illegible]
[illegible] چون این تدبیر بکردند گفتند همه حال این نامه احمد را
بباید نبشت و احمد دوست عبدالجبار است ناچار کسی
بفرستد و این حال باز نماید و عبدالجبار بگریزد پس احمد را بخواندند
و گفتند نامه بنویس پیش بوعلی سیمجور درین معنی و چون نامه بنبشتی
[illegible] که تو سه شبانه روز [illegible] جای [illegible] بیرون روی و هیچ کس را از
تو نیابد که نزدیک تو [illegible] که عبدالجبار [illegible] تست اگر [illegible]
[illegible] دانم که تو [illegible] پس احمد هیچ نتوانست گفت نامه می نبشت
دل ابن

و عمی کردست و با خود میگفت کاشکی من مرگ [illegible] دوستی
ببین [illegible] بخط من گشته نشدی و این کار را هیچ تدبیر نمیدانم
آخر [illegible] یادش آمد که عنوان نامه را محکم نزدیک گفته است
ان یقتلوا او یصلبوا [illegible] گفت هرچند که این [illegible] او
خواهند البته بر سر این سخن نیفتند [illegible] آخر شرط دوستی است
بجای آرم و چون نامه تمام کرد و عنوان بنوشت بر کنار نامه بقلم
باریک الفی بکرد و نونی دیگر بنوشت یعنی آن یقتلوا او یصلبوا و نامه
به امیر بخواند و مهر کرد و ازان الف و نون هیچ علم نداشتند علمی
و نامه را بخازن باز دادند و [illegible] را ازین حال آگاه کردند و گفتند بزودی
ببرد و این نامه را بدست بوعلی سیمجور بدهد و آنچه او بنویسد [illegible]
[illegible] و احمد را نیز سه روز موقوف کردند چنانک هیچ کس را
نزدیک او بار ندادند بعد از سه روز بخانه خود رفت و [illegible]
[illegible] بود رسید [illegible] پیش بوعلی سیمجور رفت و نامه بداد چنانک [illegible]
[illegible] بوعلی نامه را [illegible] امیر خراسان [illegible]

عبدالجبار نبشته بود نامه بوی داد که مهر بردارد و فرمان عرضه کن نامه
بسته و در عنوان نگاه کرد پیش از آنکه مهر بردارد بر کناری الفی
و بر کناری نونی دید در وقت این آیه یاد آمد که ان یقتلوا او یصلبوا
بدانست که نامه در باب کشتن اوست نامه از دست بنهاد
بمجابت بمهر و دست بر بینی نهاد یعنی با بینی او خون آمد گفت بروم
و بشویم و از پیش بوعلی برفت دست بر بینی نهاده راست
از در بیرون آمد جای چند متواری شد زمانی منتظر او بودند گفتند
خواجه را بخوانید تا نامه بخواند طلب کردند نیافتند گفتند بکنار آب
فرود نشسته است پیاده از در سرای بجانب خویش رفت
و کس ندانست که کجا رفت بوعلی گفت دبیری دیگر را
بخوانید بخواندند و نامه بگشاد و برخواند پیش محمود حال معلوم همه
خلق عجب بماندند که وی را که گفت اندرین نامه چه نبشته است
بوعلی اگر چه بدان شاد بود پیش محمود لختی ضجرت نمود و در شهر منادی
کردند و عبدالجبار پیش بوعلی پنهانی کس فرستاد که من فلان جای نشسته‌ام
بوعلی بدان شاد شد و خدای را شکر کرد و فرمود که همانجا پوشیده باش

چون روزی چند برآمد محمود را صلحی نیکو فرمود و جواب نامه
نبشتند که حال چه نسق بود و سوگند یاد کردند که ما ازین حال خبر نداشتیم
امیر خوارزمشاه ازان حال تعجب کرد و قاصد فرستاد که دبیر را عفو کردیم
بدان شرط که بگوید که چه دانست که درین نامه چیست احمد رافع
گفت مرا زنهار ده تا بگویم امیر خوارزمشاه او را زنهار داد بگفت
که من چه نبشتم عفو کرد عبدالجبار را [illegible] نامه خویش باز فرستاد
تا آن روز بر بیند نامه را باز آوردند و بدیدند بمجانب بود که احمد رافع
گفته بود خلق همه ازان بشگفت ماندند از فضل و ادراک
آن مرد دیگر شرط کاتبی آنست که مدام می ز حضرت پادشاهان
باشی و مسابق کار و یادگیر و تیز فهم و نافراموش کار و متفحص و از همه کارها
مستند که [illegible] آنچ سر زمی فرمانند و آنچه نفرمایند و بر حال همه اعمال دیوان
واقف باشی و از مواقعها آگاه باشی و تجسس همی کنی اگر چه در جمله کارها
بنمایه اما وقتیم باشی که بکار آید و لیکن با کس مگو مگر وقتی که ناگزیر باشد
بظاهر متفحص مشغول وزیر مباش و لیکن باطن از همه کارها آگاه باش
و بر صاحب [illegible] باشی و یک ساعت از توقف و [illegible] خدای [illegible]

نبشتن خایل مباش که این همه در کاتبان هنر هست و بزرگ‌ترین
هنر کاتب را زبان نگاه داشتن است و سر ولی‌نعمت نگاه
داشتن و خداوند خویش را از هر شغلی آگاه کردن و در خویشتن نابودن
اما اگر خداوندت بر خطاطی قادر باشد از هر گونه خطی که بینی مجتبان بخوان
نبشتن این دلیل سخت نیک است ولیکن هر کسی پیدا مکن تا مزوری
کردن معروف نشوی آنگاه اعتماد ولی‌نعمت از تو برخیزد و اگر کسی
مزور کند چون نداند که که کرده است بر تو نهد و بهر حقیرات
مزوری مکن تا اگر وقتی بکار آید و منافعی بزرگ خواهد آنگاه اگر
بکنی کسی بر تو گمان نبرد که بسیار کاتبان محتشم را وزیران هلاک کردند
بسبب خط مزور حکایت —— که ربیع ابن طاهر العقربی
کاتب محتشم بود در دیوان صاحب و وی خط مزور کردی این سخن
بگوش صاحب ری رسید صاحب فرو ماند نه وی را هلاک توانست
کرد بسبب آنکه وی سخت فاضل بود و نه بردن پیدا می‌توانست کرد
و عاجز مانده بود و حیله انداخت صاحب را درین میان عارضه پدید آمد
مردم بعیادت می‌آمدند تا ربیع طاهر درآمد و پیش صاحب بنشست چنانکه

رسم باشد و صاحب را بپرسید که سبب عارضه چیست و امروز
چه خورده گفت فلان شربت گفت غذا چه خوردی گفت آنچه تو
میگویی یعنی مزور کاتب پنداشت که صاحب از آن آگاه شده
است گفت ای خداوند بسر تو که دیگر نکنم صاحب گفت اگر
توبه کردی بدانکه کردی عفو کردم پس مزور کردن کاتب پس بزرگست
و از بهر چیز و در هر شغلی به شست داد سخن تمام نمی‌توانم داد که سخن دراز
کرده و از مقصود باز مانم و ناگفته نیز نمی‌توانم گذاشت پس از هر بابی
سخنی چند که بکار آید میگویم تا ترا معلوم شود که چون از هر نوعی طرفی
گفتم اگر بگوش دل بشنوی ترا خود ازان استخراجها افتد که از یک
چراغ فراوان چراغها توان برفروخت اگر خدایت خدای تعالی رحمت کند
از درجه کاتبی به درجه وزارت رسی باید که شرایط وزارت نیکو بدانی

باب —— چهاردهم در آیین وزیری اگر خدایت وزیر شوی

محاسبه شناس و معاملت دان باش و با خداوند خویش راستی کن و از اطراف
ولی نعمت خویش احتیاط کن و همه خویشتن را چون او که گفته‌اند که من طلب الکل

نبات الکل و بدانک همه بتو نه نهد و اگر بر نهد بعد از آن خواستار بود
و اگر اول نیز اگر نهاده باشد آخر بگذارد پس چیز خداوند کار خویش نگاه دار
و از مال خداوند یک حبه و یک انگشت مخور تا در گلو نماند تا بیکبار زیان دست تمامی
فرو مسند که چون بسر آید لذت آن دریغ و لیکن سبب خصم فرو ماند تا دیگی
دیگرانی سبب بگذارند به درمی که تو ایشان خورده اگر بخوری آن محرومان فادوسی
باشند و نگذارند که پنهان بماند و نیز بجنبی تا ویل نعمت خود و منصفی با لشکر
نیز منصف باش توفیرهای حقیر مکن که گوشتی که از دندان بیرون آید شکم
را سیر نکند که زیان آن سود بزرگتر از توفیر که باشد بدان اندک مایه
توفیر لشکری را دشمن خود کرده باشی اگر کفایتی خواهی کرد بجای پادشاه مال
جمع کردن توفیر از عمارت و زراعت بحاصل آور و ویرانیهای مملکت
آبادان گردان تا ده چندان توفیر پدید آید و نقصان خلایق نرسد و وزیری
نکرده باشی حکایت بدان که چنان شنیدم که ملکی از جمله ملوک
فارس بر وزیر متغیر شد و وزیر را معزول کرد و وزارت بکسی دیگر داد
و این معزول را گفت جایی اختیار کن تا بتو دهیم با قوم و قبیله خود آنجا
بروی و مقام سازی گفت ای ملک مرا نعمتی نباید همه مرا هست

بملک دادم هیچ جای آبادان نخواهم که مرا بخشد اگر بر من شفقت
دارد از مملکت خود دهی ویران بمن بخشد تا من با قوم خود بروم
و آن ده را آبادان کنم و آنجا بنشینم ملک فرمود که دهی ویران که
او خواهد بدهید اندر همه مملکت پادشاهی بگردیدند دهی
بدست زمین ویران نیافتند که بوی دهند باز آمدند و خبر دادند
که در همه نواحی بگردیدیم ویرانه بدست نمی‌آید که او را دهیم وزیر
ملک را گفت که ای خداوند من دانستم که در عمل و تصرف
من جایی ویران نیست لکن این ولایت که از من گرفتی بکسی ده
که اگر وقتی از او باز که خواهی بتو باز دهد که من بسپردم چون ملک
را معلوم شد از وزیر معزول عذر بسیار خواست و خلعت
و تشریف فرمود و وزارت بدو داد پس اندر وزارت معمار و دادگر
باش تا زبان تو همیشه دراز باشد که در زندگانی تو نیز ترس و بیم
که اگر بر تو بشورانند خداوند را با چاره دست تو کوتاه باید
کرد پس آنگاه بیداد تو بر لشکر گردد باشی بلکه بر خود و پادشاه
کرده باشی و آن توفیر تقصیر کار تو گردد پس خداوند را بعث

کن برنیکویی تا لشکر جمله از تو راضی باشند و پادشاه آبادانی
بدهقانان و بنه باشد پس در آبادانی کوش و جهانداری کن که جهانداری
بلشکر توان کرد و لشکر بزر توان داشتن و زر بعمارت بدست توان
آورد و عمارت بعدل توان کرد پس از عدل و انصاف غافل مباش
که اگر خواهی که جهان ویران نگردد بیکبارگی از پادشاهان ترسان
باشی که هیچ کس از پادشاه نترسید تا جهان دل طلب نکند که وزیر را
چنانک اگر پادشاه کوچک باشد بکوچکی مشمر که نشان پادشاه‌زادگان
همان بچه مرغابی آب را ناشنا باید آموختن پس روزگاری بر نیاید که وی
از کارها نیک و بد ترا آگاه کرد و اگر پادشاه بالغ و تمام بود از دو بیرون
نباشد یا دانا بود و خود بخیانت راضی نبود بوصیت نیکوتر دست
تو کوتاه کند و اگر جاهل و نادان بود خود نعوذ بالله بتباهی هر کدام زشت
ترترا معزول کند و از دل ممکن بود که بجان برهی و از نادان و جاهل
بهیچ روزگاری نیاید دیگر بدکار که پادشاه زود ازو جدا مباش
و دیگر تنها مگذار تا دشمنان تو در غیبت تو بادوی فرصت نیابند و دو سخن
و دیگر از جای خویش نگردانند و سخن مباش از پیوسته بر سخن حال

احوالی

و سالی

و بی نعمت و از حالها آگاه باشی چنانک همه نزدیکان او جاسوس
تو باشند تا هر نفسی که زند ترا آگاهی باشد و هر زهری را پاد زهر
ساخته دار و از پادشاهان اطراف پیوسته آگاه باش چنان
باید که پادشاهی از دوست و دشمن شبی آب نخورد که همی
تو ترا باز نماید و نیز از کار او باید که چنان آگاه باشی که از مملکت خداوند
خویش حکایت چنان شنیدم که بروزگار فخرالدوله
صاحب اسماعیل عباد روزی بدیوان ننشست و برای نیامد
و کس را بار نداد منهی بفخرالدوله باز نمود فخرالدوله
کس فرستاد که خبر دلتنگی تو شنیدم دل من مشغول گشت اگر
مملکت دل مشغولی داری باز نمای تا مصلحت آن کار بدست
گیریم و اگر از ما دلتنگی رسیده تا عذر آن بخواهم صاحب گفت معاذ الله
که از خداوند بنده را دلتنگی باشد حال مملکت بدولت خداوند
بر نظام است و مال بر قرار بخزانه رسید پس فخرالدوله
که سبب دلمشغولی چه بود صاحب گفت از کاشغر منهی
من نبشته بود که خاقان با فلان امیر سبب لا[illegible] سخنی گفت

نتوانستم دانستن که چه گفتستند ترا نان بگلو فرو نرفت
که چرا باید که خاقان ترکستان سخنی گوید و ما از آن آگاه نباشیم
امروز بدان لطف و دیگر رسید که آن چه حدیث بود دلم فرو گرفت
پس باید که بر احوال ملوک مشتغل باشی و حالها بجویی و خبر
همی یابی تا از دوست و دشمن آگه باشی از حال کفایت تو معلوم
خداوند تو باشد و عمل بکسی ده که سزاوار عمل دهی
و از بهر طمع جهان در دست جاهلان و بیدادگران منه که عاملان
عمرو مانند که عقل را عمل بزرگ ... که بزرجمهر را پرسیدند که چون
تدبیر در میان شغل آل ساسان بود چرا مضطرب گشت
گفت زیرا که شغلهای بزرگ با استعانت بر عاملان کوچک
کردند تا کار ایشان بدانجا رسید که رسید و تو او ... را عمل بزرگی
خاصه عمل بزرگ تا خویشتن را بزرگ نکند بزرگ تو مشغول نباشی
و دیگر چون او را بزرگی بسیار بود یکباره بخویشتن مشغول گردد
بکار تو زودتر پردازد نه بینی که کشتاورز پالیزها را آب دهد
اگر خشک گشت و پالیز تر و آب کند ... بود زودتر آب بگشت و پالیز

رسانند و اگر زمین آن جوی خشک بود و دیرگاه بود تا آب
در وی بگذشته باشد چون در وی گذارند تا نخست سیراب نگردد
آب بگشت و که پالیز تر رساند پس عامل بی نوا چون جوی خشک
بود نخست سیراب نگردد آب بگشت و که پالیز تر ساند
پس عامل بی نوا چون جوی خشک بود نخست بکار خویش
سازد آنگاه بکار تو دیگر فرمان خویش را بزرگ دار و مگذار
که کسی فرمان ترا خلاف کند حکایت چنانکه شنیدم
که ابوالفضل بلعمی پادشاه بود سهل خجندی را صاحب دیوانی
سمرقند داد و منشور وی توقیع کرد و خلعتش بداد دیگر روز که خواست
رفتن بوداع خواجه رفت دعای خیر گفت و خلوت طلبید
در خلوت گفت بقای خداوند باد بنده چون بسر شغل رود
ناچار از اینجا فرمانها رود شنود خداوند باید اشارت فرماید که کدام
فرمان بود که بدان کار باید کرد و کدام است که نباید کردن تا بنده
بر سر سخن باشد ابوالفضل بلعمی او را گفت که ای سهل نیکو

گفتی دانم که این روزگار دراز اید پشیمان باشی ما را تیر اندیشه باید
کردن در وقت بتوان داد تا اندر آن چند ترتیب کن سهیل چند روزی
با جار بخانه رفت که در وقت سلیمان بن یحیی الجغانیان را صاحب
دیوان همی چند داد و اندر وقت خلعت و منشور وزارت کردند
و مسلمش کردند و سهیل را فرمودند که یکسال از خانه بیرون
نیاید سهیل یکسال در خانه بنشست و آن اثر بخارا بود بعد از
یکسال سهیل را پیش خواندند و گفت ما را دبیر بودی با دو زبان
یکی راست و یکی دروغ با بزرگان جهان زیر شمشیر فرمان داریم
آمدیم در ما چرا احمق دیدی که ما خدمتکار خویش را زمانه آموزیم
و گویم که بر ما نیز کاری کن و بنوعی با زبان کاری بکن فرمان یکی باشد آنچه
ما هم کرد بنوعی هم و آنچه نخواهیم نخواهیم نه ما را از کس بیم است
و نه بیمی از شغل که عاجزیم و این گمان که بردی کار عاجزان است چون
تو ما را در شغل بیاد که دانستیم ما نیز ترا از عمل معزول کردیم
و بیاده گردانیدیم تا تو بدان دل بکمال بیدی که زبان ما را که

مارا

کسی را زمین نماید که براه کارکنند بس بکار نیست و وزیران را نیز
بیشی بود و اگر کسی را آن ضرورت کنند سپاسی بطمع قرابتی با کس را
زمین و بازاری آن بیاشتی که مانی بنا کنند و دیگر باید که اگر پسر
اگر وزیر باشی مراتب خوذ را که اندر بیند خود را بغفلت در پوشیده
جز در نعوذ بالله اگر وزیر غافل در عیش و عشرت با دشمنان بغرض
مشغول بود فلک اندر مملکت زود زوال یابد بس چون خود را بادشاه
خود را بعث زشت که پاسبان غافل و خفته باشد بس اگر اتفاق
وزارت بشوند و وزارت رانش بکی و امیر سپهسالاری
باید که رسوم و شرایط آن سپهسالاری بدانی بابی در آیین
و شرایط امیر سپهسالاری اگر امیر سپهسالاری باشی با لشکر
محسن باش هم از جانب خداوند خویش نیکویی کن و هم از جانب
خویش و همیشه حبیب باش و طریق لشکر کشیدن و صفهای جنگ
نیکو بدان و آن روز که جنگ و مصاف بود بر میمنه و میسره سالاران
جنگ آزموده و جهان دیده فرست و شجاع ترین سالاری را

بانگ

بجنگ‌ترین لشکری اندر جهان هیچ لشکر ندارد که بیشتر لشکر آن
قوم باشد که در جهان باشند اگرچه خصم ضعیف باشد در دفع او تقصیر
مکن و در باب ضعیف همان احتیاط کن که با قوی [illegible]
حرکت [illegible] که [illegible] لشکر خود را [illegible]
بد دل مباش که از بددلی لشکر را انهزام افتد و از جاسوس
فرستادن و از حال خصم خود آگاه بودن غافل مباش و روز و شب
طلایه فرستادن تقصیر مکن و روز حرب بر طلایه باید فرستادن
و روز حرب چون چشم بر لشکر خصم افکنی و هر دو صفها راست اری
و روی بنهند خصمان را باک نباشی و با لشکر خویش همی گویی که چه باک
باشید یک ساعت دیگر به مدد حق سبحانه و تعالی دمار از ایشان بر آریم
و پیادگان لشکر پیش [illegible] علامت دفع [illegible] و گروه گروه سوار
[illegible] و یک یک سپاه‌سالار و یک یک سرهنگان را نامزد همی کن که با فلان
تو برو با [illegible] خویش [illegible] یا قوم خویش و آنکس که بجای خویش
[illegible] خویشتن که بجای قرار [illegible] هر کس که جنگی نیک کند کسی را بفکند

و با هیچ کس [illegible] با سواری بکر [illegible] با اسپی بسیار رود و خدمتی
پسندیده کند او را به حقوق آن خدمت مکافات کن
از خدمت [illegible] و از زیادت [illegible] اندران وقت در مال [illegible]
مکن [illegible] مکن تا که غرض تو از روز حاصل شود [illegible]
باشد که آن همه لشکر را آرزوی جنگ خیزد و هیچ کس در جنگ تقصیر
نباشد و فتح بر مراد تو برآید مقصود تو سبیل جنگ [illegible]
شتاب زده [illegible] مکن که چون جنگ با تو افتد کار [illegible]
آگاه باشی پس اگر جنگ بکردن تو افتاد دگر از عزم فرار [illegible] بکوشی
و سخت بکوشی و اندر دل حرکت مکن مرگ را بکوش هر که مرگ [illegible]
خویش کرد بهر باطلی او را از جای نتوان انگیختن و [illegible]
نباشی که مسجدی همی گرید اندر جنگ فرار زن سپهسالار لشکر
یکی لشکر شکن آخر شکسته شد بدو لشکر و لیکن [illegible]
و چنان ظفر یافتی از پس هزیمت بسیار مرد که در جهان بسیار [illegible]
نتوان داشتن که جایی [illegible] بود بدرم رحمة الله [illegible] از [illegible]
رفتی دیگر [illegible] اندیشی رفتی از آنکه طریق جنگ [illegible]

و سلطان محمود نیز همین طریق داشت که گفتی منهزم چون
که زیر باند جان را بکوشد و مرگ را با پیشید چون رجعت کرد
با او بباید کوشید تا خطایی نیفتد دیگر چون روی با جای ظاهر
بچشم سود روی رفتن همی که بینی بچشم سر در باطن که راه رفتن
همی بین که مگر جنابت نباشد که تو نمی خواهی دیگر این سخن ای پسر
فراموش مکن اگر چه جای دیگر گفته ام باز تکرار می کنم بوقت مصاف
که تو شنفته اگر جای تو نیک نباشد تمکن بس تو یک گام جای
نیک باش زنهار تا یک گام باز پس روی اگر یک گام در مصاف
در وقت ترا هزیمت باشد جهد آن کن که از جای که خویش اندک
اندک پیشتر روی و چنان باید که هر وقت لشکر که تو سو کند
بجان تو خورند و با لشکر سخی باش و اگر که بخلعت و صلت
پیشی نتوانید کردن باری بطعام و شراب و سخن خوش ایشان
تیمار مکن که یک لقمه نان و یک قدح نبیذ که لشکر خویش بخور که
آنچه نان بار کند بزر و سیم و خلعت و صلت نتوان کرد و لشکر
خویش را همیشه دل خوش دار اگر خواهی که چنان از تو دریغ ندارند

تو نان از

تو نان از تو دریغ ندارند که اگر صفت بتقدیر خدای عز و جل
باز بسته است تو آنچه شرط تدبیر است بجای می آر بر طریق
صواب که آنچه تقدیر است خود باشد پس اگر بجنگ جایی
که عنبر بجان و تو بجهت کند و ترا که هر آینه کرامت کند باید که
بدانید که کار روز جنگ خود بگردد با

باب شانزدهم در کارزار کردن با از

در کارزار باشی سستی و درنگ شرط نیست چنان کنی که تا خصم
تو بر تو شام خورد تو بر روی چاشت خورده باشی وقت در میان
کارزار افتی هیچ تقصیر مکن و بر جای خویش مبنشین که هر که لکد باید
خفت بخانه نخسپد چنان بیست که می گفتم بیت

گر شیر شود عدو چه پروا شگفت / با شیر به شمشیر سخن باید گفت
از اگر بگور خفت باید بی شک / با جفت بجان خویش نتوان خفت

اندر حرکت ناکامی پیش تو ایند شدن هر گز گامی از پس منه چون در میان
خصمان گرفتار آیی از جنگ میاسای که از جنگ خصمان بجنگ تو آیند
رستن تا در تو حرکات میبینند و دردی و قوت همی بینند از تو بترسند
و اندر آن جایی مرگ بر دل نه و البته مترس و دلیر باش که گبر کتاه

بدست دلاور دراز کرده و بکوشش کردن تو بر ملکی که اگر هیچ گونه
خصمان در تو ترسی و دست کاری بینند اگر هزار جان داری
یکی نبری مگر کسی بر تو خیره گردد آنگاه کشته شوی بالجمله
بهیچ وجه برآید چون بنامردی میان مردم مشهور شوی که
از زنان میان همالان خویش تیر میانداز باشی و حشمت تو
در میان همسران تو برود و کم از زن گردی آنگاه مرگ به از آن
زندگانی که به بدنامی کنی اما بخون ناحق دلیر مباش و خون هیچ
مسلمان حلال مدار الا خون راهزنان و نباشی و خونی که از او کی
شریعت قتل روی واجب بود که بلای دو جهان در خون
ناحق بسته است اول آنکه در قیامت مکافات یابی و اندرین
جهان زشت نام گردی و رهی کمتر بر تو ایمن نباشد و امید خدمتکاران
از تو منقطع گردد و خلق از تو نفور شود و دشمن تو باشند و نه مکافات
خون بناحق هم در آن جهان باشد در این جهان نیز باشد که من در کتاب
خواندم و بتجربه نیز کردم بس این کس را که بظاهر نیک بوده باشد
ناچار بفرزندان او برسد الله الله که بر خویش و فرزندان خویش

ببخشای

ببخشای و خون بناحق نریزی اما بخون ریختن بحق
و بجای که صلاح ملک تو و صلاح مسلمانان در آن باشد هیچ تقصیر
مکن که آن تقصیر مکافات کار تو گردد همچنانکه شمس المعالی مردی
سخت قتال بود و گناه هیچکس که عفو نکردی مردی بود
و از بدی لشکر برو بیرون آمدند و با وی مخالف شدند
با هم و فلک المعالی یکی شدند و بیامدند و پدر خویش که شمس المعالی را
بگرفت بضرورت از آنکه لشکر جمله متفق شده بودند و گفتند که
اگر تو با ما یکی نباشی لابد که این ملک بدست بیگانه بدهیم چون دانست که
ملک از دست وی بیرون خواهد شد بضرورت ثبات ملک را
این کار بکرد مقصود آن بود که او را بگرفت و بند کردند و بقلعه
نشاندند و روی موکلان نشاندند و قلعه چناشک فرستادند
از جمله موکلان مردی بود که او را عبد الله جماره بان میگفتندی در آن که
در قلعه شد شمس المعالی این مرد را گفت که هیچ دانی که این کار که کردند ازچه
بود که پادشاهی بدین بزرگی از دست برفت گفت من ندانم عبد الله گفت که

این کار فلان لهراسب است و فلان سپهسالار [illegible] نام نیکو بمرد که این
بکرد و فلان لشکر را بشکست و در میان این شغل من بودم که عبدالله
و مردم را بی سبب کشته بودم و این کار من به جای رسانیدم و لیکن
کاری از من و این هیچ کس [illegible] از خلیفتی بین که این چه شغل
[illegible] مردم کشتن افتاد و [illegible] گفت تو غلط کردی مرا
این کار را به مردم کشتن افتاد که اگر من ترا با این هیچ کس کشته بودی
هر این [illegible] دیگر [illegible] کردن و سلامت
[illegible] پادشاهی [illegible] نیست بود و این بدان گفتم ای پسر تا آنکه
[illegible] تقصیر نکنی و از آنچه [illegible] و نیز مردم خادم
کردن عادت مکن که خادم کردن برادر خصی کردن است از بهر
شهوت خویش نسل برادر مسلمانان منقطع مکن از این بزرگتر
بیداد [illegible] بد کرد اگر خادم باید خود بدست آید که مرد ازو
برگیرد [illegible] در کردن دیگران باشد [illegible] را از این گناه آزار
داشته باشی اما حدیث کار زار کردن [illegible] همچنان میکن

و خویشتن

٥٧

و خویشتن [illegible] مباش البته از مرگ مترس که تا تن خویش
را [illegible] نام [illegible] حقیقت
هر که زور [illegible] بزاید روزی بمیرد که جانور [illegible]
[illegible] دوستان و آدمیان
[illegible] در کتابها خواندم از زبان [illegible]
بخط پهلوی که نبشته از زردشت چند سوال کردند [illegible]
بدین گونه جواب داد پس معلوم شد که [illegible]
بمیرد و کس پیش از اجل نمیرد پس در کار زار [illegible]
[illegible] بود تا نام [illegible] آید و در حدیث [illegible]
علی ابن ابی طالب کرم الله وجهه گوید مت الیوم الذی [illegible]
گفت من آن روز بمردم که برادم [illegible] که از حدیث [illegible]
بسیار گفته می‌شود و گفته آمد بسیار دان بسیار گوی [illegible] اکنون
بدان که نام و نان [illegible] بدست توان آورد [illegible] آوردن
جهد کن که [illegible] بسیار [illegible]

شرب خمر و مال بخشی اکنون ترتیب شراب خوردن

بدانکه کم شرابخواری دیگر و رسم است باب [illegible] اندر ترتیب

شراب خوردن بدانکه در حدیث شراب خوردن نگویم که بخور و نگویم

که مخور که جوانان بقول کس از جوانی باز نگردند که مرا نیز بسیار

گفتند و نشنودم تا از پس پنجاه سال ایزد تعالی برحمت کرد و توفیق

توبه ارزانی داشت اما اگر نخوری به بود هر دو جهان با تو بود

و نیز خشنودی ایزد تعالی یابی و هم از ملامت خلق رسته باشی

و هم از نهاد و سیرت جاهلان و فعلهای محال دور باشی و نیز در کدخدایی

توفیر بود از چند روی اگر نخوری سخت دوست دارم ولیکن جوانی

دانم که رفیقان بد نگذارند که نخوری و بدین گفته اند الوحدة خیر

من جلیس السوء و اگر خوری هلا بر توبه دار و از ایزد تعالی

توفیق توبه همی خواه و از کردار خویش پشیمان همی باش مگر ایزد

تعالی توبه نصوح بارزانی دارد بفضل خویش پس بهر حال اگر شراب

خوری باید که بدانی چون خوری که اگر ندانی خوردن زهر است

[illegible]

و اگر دانی خوردن پازهر علی الحقیقة همه آفات و بیماریها

و بیشتر باست که خوردنی اگر اسراف کنی زهر است از این

سبب بزرگان گفته اند که پازهر زهر است کافزون خوردنی

چو اندازه خویش بیرون خوری پس باید که چندانی خورده

باشی در وقت شراب خوردن تا سه بار تشنه نشوی آب بخور

و فقاع مخور پس اگر تنگ تشنه شوی فقاعی یا قدری آب بخور

پس توقف کن از آنچه معده که قوی بوده باشی طعامی با اسراف

خورده باشی هفت ساعت هضم شود به ساعت بزد و سه ساعت

دیگر قوت طعام بستاند و بحکم سپارد تا جگر قسمت کند بر

مردم دهد از آنچه قوام اوست و ساعتی دیگر آن منفعت که باشد

بود برده فرستد و هشتم ساعت باید که خانه کسل باشد و هر معده

که نه بدین صفت باشد آن کدویی بود نه معده پس این که گفتم

سه ساعت از طعام گذشته نبیذ خورد بدین سبب تا طعام در معده

تو پخته باشد و جاذبه طبع تو از طعام نصیب برداشته آنگاه شراب

خود تا هم از شراب بهره ور باشی و هم از طعام اما آغاز شراب
[illegible] نماز دیگر کن تا چون مستی تو اثر کند شب نزدیک آمده باشد
و مردمان مستی تو نبینند و در مستی تنقل مکن که تنقل [illegible] بود و گفته اند
النقل نقلة [illegible] بشراب [illegible]
را [illegible] باری [illegible] که در شیب آسمان شاید
که در زیر آسمان [illegible] سایه سقف خانه به یعنی سقف از سایه درخت
[illegible] مردم در حصار دیوار خویش پادشاه است در مملکت و انور
[illegible] غریب بود و غریب اگرچه منعم باشد در غربت جدا باشد
که [illegible] تا کی باشی و بیشتر چنان برخیزد که هنوز دو سه دور بنه را
جای باشد و بر حذر کن از لقمه که سیری داد و از قدح مستی که سیری و مستی
[illegible] در طعام و شراب است که سیری دو لقمه نان بیش است چنانکه
مستی در قدح مستی است پس لقمه نان و قدح شراب کمتر خور تا افزونی
هر [illegible] باشی و صد بار [illegible] باشی که ثمرت سیکی
خوردن دو چیز است یا بیماری یا دیوانگی سیکی خوار یا مست بود
یا مخمور چون مست بود از جمله دیوانگان باشد از آنکه مستی نوعیست

از دیوانگی

٥٩

از دیوانگی و مخمور بیماران بود که خمار نوعیست از بیماری [illegible]
چرا معلوم باید بودن بکاری که خرمی آن بیماری [illegible]
[illegible] بیماری و یا دیوانگی و [illegible] من دست از
شراب باز نداری [illegible] دیگر بدان ای پسر که تا تو
هرگز صبوحی مکن و اگر اتفاق افتد که صبوحی کنی باری بوقت کن که از خردمندان
صبوحی ناستوده داشته اند نخست شومی از صبوحی آنست که نماز
بامداد فوت شود و هنوز خمار شبانه در دماغ او باشد [illegible]
بیش از قضا دیگر مقصد بود دیگر که خلقان خفته باشند تو بیدار باشی
جمع مردم بیدار شوند تا چار تو را بباید خفتن چون همه روز بخفتی شب
بیدار باید بودن روز دیگر همه اعضا های خسته و رنجه بود و [illegible]
نبود که [illegible] رود یا محال کرده شاید که از آن [illegible] بیلا به
[illegible] واجب نکند دیگر [illegible] السلام [illegible] است [illegible] الصبوح [illegible]
چون [illegible] از جهت طبع [illegible] بسیار رود و چون شراب مشغول باشی
[illegible] بود [illegible] که ترک شراب کرد اما اگر [illegible]

واجب وقتی ... شود و روا بود اما بعادت نباید رفت

فصل — اگر نبیذ خوردن مولع باشی عادت کن که

[illegible] ادینه نباید خوردی [illegible] شب ادینه و شب [illegible] بگذشت

[illegible] شب آدینه را حرمت بحکم محمد

رسول الله صلعم و از جماعتی فرد این کار [illegible] نباید خورد

[illegible] شب ادینه حرمت بدید و چون این دو روز نبیذ نخوری

[illegible] بر خود بسته باشی و نیکو نامی حاصل کرده باشی [illegible]

[illegible] که در ماه [illegible] تخلّه باشی [illegible] دیگر [illegible]

[illegible] عقل و روح تو [illegible] کرده [illegible] دماغ و عروق

[illegible] تو از بخار [illegible] بر آید و [illegible] شود

[illegible] پس جهان [illegible] بود و نزدیک علما و [illegible]

کن [illegible] عادت [illegible] هیچ فایده حاصل شود [illegible]

عادت [illegible] که [illegible] عادت [illegible] بود

[illegible] که سه ماه دیگر [illegible] فصل [illegible]

چون ماه رجب و شعبان و رمضان عظم الله [illegible]

[illegible] دوست دارم که بدین ماهها [illegible] زندگانی [illegible]

[illegible] که ایزد تعالی [illegible]

[illegible] کرده [illegible]

[illegible] که [illegible] مهمانی که [illegible] مهمانان

[illegible] رسیدن بنگر تا بهر ماه چند بار مهمانی [illegible] اگر بسیار [illegible]

[illegible] یکبار کنی و نفقه [illegible] که اندر سه بار [illegible] یک مهمانی

[illegible] تا حرمت تو از همه عیب بری بود [illegible] مهمان [illegible] بزرگان

[illegible] و الابرو ملوک زادگان [illegible] تو آیند [illegible]

[illegible] اندر خور ایشان [illegible] و هر کس را [illegible] بسزا [illegible]

چنانک بوشکور بلخی گوید همی — بیت

گرا دوست مهمان بود یا ندوست — شب و روز تیمار مهمان بر اوست

اگر وقت میوه بود پیش [illegible] آورد [illegible] زمانی توقف کن آنگاه

[illegible] و [illegible] مهمان [illegible] تو [illegible]

[illegible] که [illegible] کن [illegible]

بسزا [illegible]

جهد کن که تکرار کنند و با ایشان نان بخوری اگر فروتر همه کس نشینی و اگر
مهمان سخت بزرگ باشند چون ملوک و امثال ایشان نشستن بی حکم نباشد
البته مشغولی و از مهمانان عذر مخواه که عذر خواستن طبع بازاریان است
و مگوی که این فلان نان بخورد که شیئی [illegible] بجای تو [illegible] شرم مدار کم بوده
سزای تو که چیزی نتوانستم پختن ازآن آید که بار دیگر عذر باز خواهم
[illegible] که محتشمان بود عامه خلق و بازاریان را عادت این باشد
[illegible] بداران که گفتار مردم را شرم زده و خجل ساز کنند تا نان
نتوانند خورد و نیم سیر از جای که برخیزند و ما را بگیلان رسمی خوبست چون
مهمان بخانه [illegible] و بخوان بنشانند خوردنها [illegible] چارند و کوزهٔ آب بنهند و میزبانان
و [illegible] و خدمت کاران جمله بروند مگر یک کس که از بهر نگاه داشتن کاسه
و [illegible] کردن از دور بایستد تا مهمان نان بخورد پس آنگاه میزبان
پیش آید و رسم امرا عرب همچنین است چون مهمان نان خورد
[illegible] از دست شستن گلاب و عطر [illegible] آوردن و چاکران
[illegible] مهمان را نیکو تعهد [illegible] و [illegible] آسان [illegible] بیرون برند

۱۱۶

61

و اندر مجلس شراب نقل و انواع ریاحین بسیار بفرمای نهادن
و [illegible] و مطربان خوش آواز نیکو سماع [illegible] حاضر گردانیدن
و با شراب [illegible] مهمانی مکن که مردم همه روز نان خورند پس سبکی
[illegible] باید که باشد که اگر در خوان [illegible] کاس تقریب
افتد عیب [illegible] پوشیده گردد [illegible] سبک خوردن [illegible] عظیم است
چون بره خواهی کردن بادب بره [illegible] باشی پس شراب که خوری
خوش‌ترین و راوق‌ترین فرمای آوردن و نیکو رنگ‌ترین باید که بود
و سماعی که شنوی خوش‌ترین سماعی و خوشترین [illegible] بشنو و اگر
چنین کنی با کیسه سخت نیکو و ظریف کن تا اگر دران جهان ماخوذ باشی
درین جهان معیوب نباشی پس این همه که گفتم چون کرده باشی خود را
بر مهمانان هیچ حق مشناس که مهمان را بر خود حق واجب دان
حکایت ابن مقتدر نصر بن منصور التمیمی را بعمل [illegible] فرستاده
دیگر مال باز خواند و [illegible] گرد درب منع بود مگر خلیفه را
بوی طمع بود مال بسیار برده بود [illegible] آورده پس معتصم گفت ای مال
بگذار [illegible] این [illegible] مال هست [illegible] انبار

حاضر نیست یکی ماه مرا مهمان دار که بدین مقدار مرا که زندان بایدم
رفتن این مقبله دانست که این مرد را حیلت این مال
گزاردن نیست و راست همی گوید گفت تو ای مرد مرا
فایده نیست که تو بزندان بودن باری بسیار مشوی تا وقتی که
این مال بگزاری پس این مقبله گفت اکنون اینجا در سرای من در حجره
بنشین و این یکی ماه مهمان من باش تا مال گزارده شود نفر گفت
فرمان بردارم در سرای بسر مقبله محبوس بنشست و اتفاق را اول ماه
رمضان بود چون شب در آمد گفت فلان را بیار بد
تا با ما روزه کشاید نفر یکماه رمضان با او روزه کشید و چون عید
بکردند بسر مقبله بدو کس فرستاد که این مال دیر می آرند تدبیر این کار
چیست نفر گفت من مال گزاردم بسر مقبله گفت که بکه
بگزاردی گفت بتو گزاردی بسر مقبله طیره شد نفر را پیش خواند
گفت ای خواجه این زر من کی گزاردی نفر گفت من زر بتو
بدادم و یکی یکماه نان تو را بیکار نخوردم ماهی با تو روزه کشیدم و مهمان
تو بودم اکنون عید آمد حق من اینست و زندان نخوردم اینست

62

که گویی زر بده بسر مقبله بخندید و گفت برات باز ستانی
و حلالت کردم که این زر که بزندان مرد بتو بخشیدم و جز از
... امیر المومنین بگذارم نفر ازین سبب از مصادره برست
... مرد ... بدین تدبیر باز ... روی باشد و ببیند که اکنون باش
با مهمانان ... مشو چون دانستی که مردم ... شده اند
آنگاه از خویشتن شکر کن ... هر کاری و پیاده مهمانان می خور و نوش
می کن و بخیل وار زندان بمی ده و پیوسته تازه روی و خلق ... باش اما
بیهوده خنده مباش که بیهوده خندیدن دوم دیوانگی است چنانکه
کم خندیدن دوم سیاست است و خویشتن دار ... گفته اند
خندهٔ بیهوده دیده وقت کریم از ازار بیود و چون مهمان مست
شود و بخواهد رفتن یک دو بار عذر خواهش و توانی که باز بگذار
که برود و بار بیم ارزی میاویز و بت لطف براه کن تا برود و اگر
چاکران تو خطایی کنند اندر گذار و پیش مهمان روی ترش
هم مکن و با خدمت گاران جنگ مکن که این یک ... دل تنگ ... است
و اگر چیزی ترا ناپسندیده آید ... دیگر چنان ... گمان توانی

یکبار سیر کن و اگر مهمان تو هزار حاجت بگوید و بکند از دین در گذار
و حرمت او بزرگ دار حکایت شنیدم که روزی المعتصم
بالله امیر المومنین بود بخوردی در ایجای پیش خویش فرموده که یکی از ان
آن مجرم گفت ای امیر المومنین بحق خدای عز و جل بحق رسول
علیه السلام که مرا یک شربت آب بدهی تا بخورم آنگاه هر چه خواهی
بفرمایی که سخت تشنه ام معتصم بفرمود که او را آب
دهید آب بخورد و بترسید گفت کثر الله خیرک مجرم گفت
یا امیر المومنین مهمان تو بودم بدین یک شربت آب اکنون که بطریق
مروت مهمان را بجرمی کشتن رواست بفرمای کشتن و اگر نه عفو فرمای
تا بر دست تو توبه کنم معتصم گفت راست گفتی حق مهمان بزرگ است
ترا بخشیدم توبه کن تا بعد ازین چنین خطایی نکنی گفت کردم اما
بدانکه حق مهمان واجب است ولیکن حق آن مهمان که حق شناس ارزد
نه آنکه بی نیاز جنسی را بخانه آری و مهمان کنی و تواضع نمایی یعنی که این
مهمان منست بدانکه این ترتیب بآنکه باید کرد فصل
بدان ای پسر اگر مهمان شوی بمهمان هر کسی مرو که حشمت را زیان دارد
و بدوست

و بدوست بروی سخت گرسنه مرو و سیر مرو اگر چنانکه سیر بوی
چنانکه هیچ نتوانی خورد میزبان بیازارد و اگر با فراط گرسنه
باشی و چون بجای میزبان فرو آیی جایی نشین که نشانند
و جایی تو باشند اگر چه در خانه آشنایان باشی و گستاخی باشی بر سر
خوان و بر شراب کار افزایی مکن و با چاکران میزبان مگوی
که ای فلان این طبق فلان جایی بنه یعنی که از من خانه ام مهمان
فضول مباش و نان و کاسه مردم گرد پیش مکن و چاکران
و خدمتکاران خویش را نواله منه ای دادن که گفته اند النواله ذلة
و مستی خراب مشو چنانکه از جهت آدمیان بگردی و تمامی مستی
بخانه خویش کن اگر مثل یک تیغ نبید خورده باشی تا مستی
و اگر چاکران تو صد گناه کنند کسی را ادب مکن پای اگر چه
مستوجب ادب باشند که هیچ کس او را از دل ادب که
نشنود گویند که عربده می‌کند هر چه خواهی کردن از وقت مستی به
خود رها مکن تا دانند که تقصیر نشست نه عربده که از مستی همه چیز
بر تو عیب نهند و مستی بسیار گشتن عربده است و نقل بسیار خوردن

عیبها است و پیوسته سرود گفتن عیب است و بسیار تقرب
کردن بزنان و ایشان عیب است و بسیار گریستن عیب است
این همه در شمار زن دیوانگی است و در مستی عیبها بس از این همه
بر حذر کن که با چندین بوت ها عیبها و بیش هیچ بیچاره از خواب
مستی مردم کریش غلامان و چاکران خویش و از مطربان تماعی که
نخواهی همه را رعنایی سبک مخواه تا رعنایی و سبکی منصوب
نباشی هر چند که بیشتر جوانان را رعنایی سبک باید و میل ایشان
بدانها که بیشتر باشد باب نوزدهم در مزاح کردن
و نرد و شطرنج باختن بدان ای پسر که بتازی گفته اند المزاح مقدمة
الشر تا بتوانی از مزاح کردن حذر کن و اگر مزاح کنی باری در مستی کن
که شر در مستی بیشتر خیزد که مزاح پیش رو شر است و در نرد و شطرنج
باختن البته مزاح مکن که در میان این هر دو شغل ضجرتر باشد و مزاح بر نتابد
و شطرنج باختن عادت مکن و اگر بازی باوقات باز و بکرو مباز
الا بمرغی یا بمهمانی یا بمرغی محقر و بسیم و زر و اسب و اشتر بار که بنیایسیم
و زر را دست و با سیم و زر باختن قمار بود و اگر نیکو دانی با کسی

که حق مرا بود مباز که تو نیز بقماری معروف شوی اگر با کسی محتشم
تر از خود بازی ادب آنست که نخست مهره برادهی تا آنکه
خصم ابتدا بکند و در شطرنج اول بازی پوی دهد اما با مستان و ترکان
و معربدان هرگز بکرو مباز تا عربده نخیزد و بر نقش که کعبتین با حریف
جنگ مکن و سوگند مخور که تو فلان زخم زدی اگر چه راست خوری
همه کس گوید دروغ خورد و اصل همه شرها و فتنه و عربده مزاح است
و بر حذر کن از مزاح هر چند مزاح کردن بخلق نیکو که عیب بود که
رسول صلی الله علیه و سلم مزاح کرده است الا حق گفته است
و فرموده علیه الصلوة و السلام من مزاح کمن لا احبک گو بمزاح حق نکویم
و اندر خبر است که پیرزنی بود که در خانه ام المسلمین عایشه
رضی الله عنها و منی ایها خدمت کردی روزی از رسول علیه الصلوة
و السلام بپرسید که من دوزخی ام یا بهشتی پس پیغامبر علیه الصلوة
و السلام بطریق مزاح فرمود که هیچ پیرزنی در بهشت نخواهد رفت
آن پیرزن دل تنگ شد و بگریست رسول علیه الصلوة فرمود

که هر کی که در سخن من خلاف نباشد راست گفتم از آنکه روز قیامت
همه خلق از گور عریان و تازه برخیزند پیر ذن خویش دل شد
مزاح با فحش نباید گفتن اگر گویی باری با کمتر از خویش مگوی تا حشمت
در سر کار جواب او نکنی اگر ناچار بود آنچه گویی با همتراه خویش
بگوی اگر جواب دهند دل تنگ نشوی و آنچه گویی از مزاح از جمله هزل
نا ایستادم گویی از فحش بپرهیز و حذر کن که همه قدرها مزاح است
و هر چه بگویی ناچار جواب بشنوی و از مردمان همان چشم دار که از تو
بدیشان رسید و با هیچ کس جنگ مکن که جنگ نه کار محتشمان است
بلکه کار زنان بود یا کودکان پس اگر اتفاق افتد که با قصد با کسی
جنگی کنی آنچه بر اینه گفتن مگوی هر چه توانی کردن مکن و جنگ چندان
کن که آشتی را جای باشد یکبارگی بی آزرم و طرح مباش که طرحی
از هنرهای ترین همه عادتهاست ولی آزرمی از طرحی خیزد
و کمتر عادتی متواضع است و تواضع و فروتنی عطای ایزد است
و نعمتی است که هیچ کس بر وی حسد نبرد و هر سخنی مگوی ای مرد

کنی

گفتن مرد را زود از مردی بیفکند اما سبکی خوردن و مزاح
کردن و عشق باختن این همه کار جوانانست چون حد و اندازه
این کار بدانند و از حد نبرند و بر نکوترین وجهی همه
بتوانند کرد چنانکه از پیش تو بر تو ملامتی نکنند و اندر شراب خوردن
و مزاح کردن لختی گفته آمد در باب عشق ورزیدن آنچه دانم در آن
بگویم بدانکه تو بجای توانی آوردن یا نه دلداری کاری دشوار است
و هر کس پیش نتواند بردن یا بیستم در عشق باختن بدان ای پسر
که تا لطیف طبعی بود عاشق نشود از آنکه عشق از لطافت طبع
خیزد و هر چه از لطافت طبع خیزد لطیف بود ناچار در طبع تر اند
او بخست نه بینی که جوانان بیشتر عاشق شوند و پیران کمتر شوند از آنکه
طبع جوانان لطیف تر از طبع پیران باشد و هیچ غلیظ طبع عاشق
نشود از آنکه این علتی است خفیف و جان را بیشتر از شدت [illegible] کن
تا عاشق نشوی اگر گرانی جان با لطیف طبع از عاشقی پرهیز که عاشقی
کار بی نوایان باشد بلاست خاصه بوقت مفلسی که عاشق را زندگانی معاینه

در صحبت خویش رفتن باشد خاصه که بر بود خانگی پس از آنکه خواهد زیراک
و جز نسیم حاصل نشود   بیت   غرض

نی نسیم هم برمن از آن آید درد   از بهر نسیمی با دم از روی تو فرد
دارم مثلی بجای خویش اندر خورد   بی سیم زبازار تهی آید مرد

پس اگر وقتی باتفاق وقت خوش شود اسیر دل مباش و پیوسته طمع
ز عشق باختن بیاموز و دایم متابع شهوت مباش که این نه کار خردمندان
است از آنکه مردم بیشتر در عشق در فراق بود و یک ساله راحت
وصال یک روزه رنج فراق نیرزد و سر تا سر عاشقی رنجست و درد عشق
هر چند در وصال خوشتر است اما که در فراق باشی یا اشک در عذاب
باشی و اگر در وصال باشی چون معشوق از دل تو خبر ندارد از بسیاری
ناز و خوی و کشی و جفا بد که در او باشی خویش را ملامت کنی اگر معشوق
تو فرشته مقرب است هیچ طریق از زبان مردم رستن نیابی
و پیوسته در شناوی تو باشند و در نکوهش معشوق تو از آنک
عادت خلق چنین است پس خویشتن را نگاه دارد و از

دانی

عاشقی بر خیزد و بر چیز خود مشغول دارد اما یک دیدار کسی عاشق
نشود و نخست بچشم بیند آنگاه دل بخواهد بپسندد چون دل را
پسند افتاد طبع در وی مایل شود آنگاه دل تقاضای دیدار او کند
اگر شهوت خویش را در امر دل کنی که یکبار دیگر او را بنگری چون
دیدار دو بار گردد میل طبع نیز بر آن متضاعف شود و هوای دل
غالب تر گردد پس قصد دیدار سیم کنی و چون سیم بار بدیدی
و در حدیث آمدی و سخن گفتی و جواب شنیدی فراغت دور شد
بر جه پس از آن اگر خواهی که خویشتن را نگاه داری نتوانی که دست
گذشته باشی و هر چند که روز آید عشق تو زیادت شود بضرورت
تر متابع دل باید بودن اما اگر بدیدار اول خویشتن را نگاه داری و چون
دل تقاضا کند که خود را بر دل مشکل کنی تا پیش نام وی نبرد و خلق
را بچیزی دیگر مشغول کنی و جایی دیگر استفراغ شهوت کنی و چشم
از دیدار وی بر بندی و هر چند تو یک هفته بود و بیش باد بباید شکستن
را زود از بلا برهی [illegible] لیکن این چنین کردن نه کار هر کسی بود
مردی باید با عقلی تمام که این علت را مداوات تواند کردن از آنک

عشق علتیست چنانک محمد بن ذکریا الرازی گوید در کتاب [illegible]
سبب علت عشق و دوای آن یاد کرده است چون روزه پیوسته
و بار گران کشیدن و سفر دراز کردن و دوام خود را در رنج داشتن و [illegible] کردن
بسیار رفتن پیاده و بجه بدین مانند و اگر کسی را دوست داری که از دیدار او ترا
راحتی بود روا دارم چنانک شیخ ابو سعید ابو الخیر رحمة الله علیه گفته
است که آدمی را از چهار چیز ناگزیر است اول از نانی دوم از
خلقانی سیم ویرانه چهارم جانانی هر کس را بجد و اندازه خویش از
روی حلال که دوستی باید اما دوستی دیگر است و عاشقی دیگر در عاشقی
یکی را وقت که خوش نباشد هر چند که عاشقی گوید — بیت

این آتش عشق تو خوش است ای دلکش — هرگز دیدی آتش سوزنده و خوش

چنانک در دوستی مرد را همیشه وقت خوش بود و در عاشقی دایم اندوه بود
و محنت بود اما اگر بخواهی عشق ورزی آخر عذری بود هر کسی نگردد
و بداند که عذر دارد گوید که جوانست جهد کن تا به پیری عاشق نشوی
که پیر را از هیچ عذری نباشد اگر چنانکه از جمله عوام باشی آسانتر بود
پس اگر پادشاه باشی زینهار که اندیشه عشق نکنی و زینهار دل در کسی

بمدار

نبندی که پادشاه را به پیرانه سر عشق باختن سخت کاری بود
حکایت چنانکه روزگار جد من شمس المعالی رحمة الله خبر آوردند
که بخارا بازرگانی غلامی دارد بها دو هزار دینار ستاخ احمد جفدین این
حکایت پیش شمس المعالی بگفت گفت یا را کسی بباید فرستاد
تا آن غلام را بخرد بخارا کسی فرستاد و آن غلام را بهزار و دویست دینار
زری بخرید و بگرگان آورد چون بدید بپسندید و آن غلام را داری داد — دستار
که چون دست و روی شستی آن غلام دستار بدو دادی تا دست خشک
کردی تا چندگاه برین آمد روزی شمس المعالی دست بشست آن گناره
دستار بدو داد او دست پاک میکرد وی بنگریست نظر بچشم وی چون آمد
دستار بدو داد چون زمانی بگذشت ابو العباس غانمی را که وزیر بود
گفت این غلام را آزاد کردم و فلان ده او را بخشیدم منشور بنویس
و در شهر دختر کدخدایی را بهر وی بخواه تا بخانه خود بنشیند چنانکه
ریش برآرد نخواهم که از خانه بیرون آید ابو العباس غانمی گفت
فرمان خداوند راست اما اگر رای خداوند اقتضا کند بنده را بگوید
که اندرین مقصود چیست امیر گفت امروز حال چنین و چنین رفت

سخت زشت بود پادشاه هفتاد ساله عاشق مرا نگاه داشت
بندگان خدای تعالی می باید که کرد و بصلاح لشکر و رعیت و مملکت
مشغول بودن نه بعشق بازی روم نزدیک خدای تعالی معذور باشم و نیز
بنزدیک خلقان را جواب هر چه کنند معذور باشم ولیکن بظاهر عشق نباید
ورزیدن هر چند که جوان باشی در طریقت سپاهیت و حشمت عشق باشی تا
ورزیاید حکایت چنان شنیدم که در غزنین ده غلام بودند از خزینه
مسعود جامه داران خاص بودند از جمله ایشان یکی را نوشتکین نوبتی گفتندی
مسعود آن او را دوست داشت ازین حدیث سالی برآمد هیچ
کس نتوانست دانست از جمله این غلامان که معشوق او کیست
و گذرن علت است از آنکه هر طاعتی که بدیشان دادی همه یکسان دادی
تا هر کسی از غلامان چنان دانستندی که مقصود خود اوست و مقصود
نوشتکین نوبتی بود کس ندانست تا ازین حال پنج سال بر آمد روزی اندر
مستی فرمود که هر چه پدرم ایاز را بخشیده بود همان اقطاع و ملک نوشتکین
نوبتی بنویسید آنگاه دانستند که مقصود او نوشتکین بوده است اکنون
ای پسر اگر ترا اتفاق افتد که عشق بازی دانم که نتوانی کار نکنی اما دوست

دار

در باب عشق ... شعر

هر آدمی که جنس و لطف باشد / باید که چه عذرا و چو وامق باشد
هر کو نه چنین بود منافق باشد / مومن نه بود هر که نه عاشق باشد

و هر چند که من این بیت گفته ام اما تو بدین کار مکن و جهد کن تا عاشق
نشوی پس اگر کسی را دوست دار باشی باری کسی را دوست دار
که بدوستی که ارزد اگر چه بطلیموس و افلاطون نباشی ولیکن باید که اندکی مایه خردمند
باشی و عقلا دیند و ملاحت نیز داشته باشد تا زبان مردم بسته گردد و عذر تو
مقبول باشد که مردمان را از عیب کردن و عیب جستن باز نتوان داشت
و هیچ کس بلا ماشاء الله ازین خطایا نیستند چنانک یکی را پرسیدند که در تو
عیب هیچ گفته نگفتند عیب جز آن هستی گفت این نیست گفتند
چنان دانیم که معیوب ترین همه جهان تویی و اگر بهما باز دی که معشوق
با خود مبر پس اگر بریت به بیش بیگانگان بوی مشغول که چنان که دل
در وی بسته مدار که دیر اهیچ کس نتواند خوردن پسندید که بچشم همه
کس بجات عزیز و گرامی باشد که بچشم تو چنانک شاعر گوید
بی وای من اگر تو بچشم همه کس ها / ذکی گفته نمایی که بچشم من مسکین

و بسیار باشد که بچشم تو نیکوتر نماید از همه کس و بچشم دیگران
زشت تر نماید و نیز هر زمان مرا عادت مکن و چیزکی بنجش تو نقدی
مکن و هر ساعتی پیش خویش مخوان و در گوش وی مگوی که بزرگان که مردمان
دانند که با وی چه میگویی. باب بیست و یکم در تمتع کردن اگر کسی را
دوست داری در مستی و هوشیاری پیوسته مجامعت مکن که هر باره
نطفه که از تو جدا شود جانی و شخصی است پس اگر اتفاق افتد
که ... مکن که زیان دارد و بوقت خمار صواب تر و بهر وقت که بدان
مشغول مباش که بهایم بود که وقت هر شغلی نداند و هر گاه که باید همی
کنند آدمی را وقتی باید که پیدا بود تا فرقی بود میان آدمی و بهایم اما از زنان
و غلامان میل خود بیک جنس مدار از هر دو گونه باید که بهره ور باشی
و از پی دو گانه یکی دشمن تو نباشی و هم چنان که گفتم مجامعت بسیار زیان دارد
و ناکردن هم زیان دارد پس هرچه کنی باید که باشتها کنی و تکلف نکنی تا زیان ندارد
و با اشتها نیز حذر گرمابه گرم و سرداب سرد که اندرین موضع مجامعت عظیم
زیان دارد خاصه پیران را و از وقتها فصل بهار سازگارتر بود که در فصل
بهار هوا معتدل بود و چشمهای آب زیادت شود و جهان روی بخوشی

در آن وقت نهد پس عالم بر جهان جوان شود و آن تاثیر وی تن ما که عالم
صغیر است هم جوان شود و همی دو دیست زیادت شود و به قصد میل جماع
و هر دو ماه تابستان بیاید پرهیز کردن که طبع گرم تر شود و بیاید پرهیز باید کرد که
چون گشتنهای طبیعت یاد شود آنگاه زیان بیشتر دارد و در وقت تحلیل
باید ما در گرما که گرم بود و در زمستان بسرد رگ نهزن و اگر اندر جوانی باشی
یعنی بیکس چون کنی بشنیدی و طبعها مخالف و موافق
چیزی مخور در این دو فصل تابستان میل غلامان کن و در زمستان میل زنان کن
و اندرین سخن مختصر کنم پس از این گرابه کندو بس حکم
باب بیست و دوم در آیین گرمابه رفتن ای پسر
چون بگرمابه رفتن حاجت افتد بر سیری مرو که زیان دارد و بگرسنگی
هم مرو و در گرمابه بجماع مشغول مباش البته خاصه گرمابه گرم محمد بن زکریا
الرازی گوید عجب دارم از کسی که اندر گرمابه گرم جماع کند در وقت
بمرگ مفاجات بمیرد اما گرمابه چیزی سخت بزرگ است شاید که حکیمان
تا بناها ساخته اند بهتر از گرمابه هیچ چیز نساخته اند و با چندین نیکویی گرمابه
هر زیرک مرد که هیچ بیسود نکند و عصبها و مفاصلها نرم گرداند و سختی از وی ببرد

و طبیعت عادت کند اگر یک روز نیاید آن روز تن وی همچون مرده بود
یا بیمار و اندامهای وی سست شود پس چنان باید که هر دو روز یکبار
برود تا بیشتر تن را سود دارد و چون در گرمابه روی زمستان و
تابستان نخست در خانه سرد یک زمان توقف کن چندانک طبع تو از وی
خبردار شود پس در خانه میانه روی و آنجا ساعتی بنشینی تا از آن خانه بهره
یابی آنگاه در خانه گرم روی و ساعتی باشی تا حظ خانه گرم نیز برداری
و چون گرمابه در توان کند بخانه خلوت رو و سر آنجا بشوی و در
گرمابه [illegible] فقاع مکن و آب سخت گرم و سخت سرد بر خود مریز معتدل
باید که باشد و اگر گرمابه خالی بود غنیمت بزرگ دان که حکیمان گرمابه را غنیمت
خوانند اگر خالی نیست باری خانه که خلوت باشد و چون از گرمابه بیرون آیی
همچنان ترتیب که در وقت بازآمدن بیرون آیی و موی خشک کن آنگاه
بیرون آیی و اگر گرمابه در خانه باشد باکی نیست اما اگر گذر بر مردمان باشد
نشاید موی تر بیرون آمدن و با موی تر پیش خداوندان و ملوک و سلاطین نشاید
رفت که بی‌ادبی بود و با موی تر بسلام [illegible] محتشم نشاید که روند که نه
از خرد باشد و پیش بزرگان [illegible] گرمابه است

که گفتیم و در گرمابه از آب و فقاع خوردن پرهیز که زیان آن بیشتر
از سود باشد و هم استسقا بود مگر سخت که تحمل نباشد آنگاه
روا بود که اندکی بخورد تسکین حرارت گردد باب بیست و هفتم در خفتن
و آسودن [illegible] رسم رومیان و حکیمان ایشان چنانست که چون از گرمابه
بیرون آیند تا زمانی از روز [illegible] نخسبند بیرون نشوند [illegible]
دیگر را این رسم نیست اما حکما خواب را موت الاصغر خوانند
از آنک خفته و مرده هر دو یکیست و هر دو را از عالم آگاهی نیست
یکی مرده ایست با نفس و یکی مرده ایست بی نفس و بسیار خفتن
عادت مکن که عادت ناستوده است تن را کاهل کند و طبع را
شوریده کند و صورت روی را از جای بگرداند [illegible] پنج چیز است
که بمردم رسد در وقت صورت بگرداند یکی نشاط ناگهان و دیگر
غم ناگهان و یکی خشم و یکی خواب و یکی مستی و [illegible] مردم که چون
بیدار شود از صورت خود بگردد و آن که خود نوعی دیگر است
اما مردم تا خفته بود در حکم [illegible] باشد هم چنانک بر مرده حکم بود
و در خفته [illegible] قلم نرود چنانک می گویم شعر

اگرچه بجفا پشت مرا دادی قسم — من مهر تو در دلم نگه دارم کم
از تو نبرم از آنک ای مهر صنم — تو خفته و بگفته بر نیت قلم

اما چنانک گفتن بسیار زیان دارد نا گفتن نیز زیان دارد و کاهلی آدمی
در هفت و دو ساعه یعنی شبانروز بنفد نگذارد که بخسبد بیشکی
اندر هم مرگ شتابان باشد اما هر کاری را اندازه هست و حکما
گفته اند که شبانروز بیست و چهار ساعه است دو بهر بیدار
باشی و بهری خفته و هشت ساعه بطاعت خدای تعالی بگذرانی
و بکدخدایی مشغول باش و هشت ساعتی دیگر که رطوبت و عشرت
و تازه و درستی روح و هشت ساعتی دیگر بباید آرمیدن تا اعضاها
که ماندگی روز و ساعتی رنج کشیده باشد طبع آسوده باشد که جاهلان ازین
بیشتر و چهار ساعه نیمی بخسبند و نیمی بیدار باشند و کاهلان دو بهر بخسبند
و بهری بیدار باشند و عاقلان دو بهر بیدار باشند و بهری بخسبند زیرا که
ایزد تعالی شب را برای خواب آفرید چنانک خدای تعالی
فرموده است وجعلنا اللیل لباسا و جعلنا النهار معاشا
و سکون و جان تمکین و جان را خاصیت است چون حرکات

و از نگاه

و از نگاه

71

وزند کاهی و ساکنی و تن را سه خاصیت است چون حرکت و سکون
دیگر آنچه زبان تن و جان باشد تن بی جنبش خویش بر یک نهد حرکت
دیگر آنچه سکونت فرو خسبد و همه ادوات مردم را فرو گیرد
که نه سمع بشنود و نه بصر ببیند و نه ذوق چاشنی داند و نه لمس گرانی
و سبکی و نرمی و درشتی داند و نه نطق و کتابت همگان اند اندر مکان
خویش هستند الا نیز فرو گیرد تا نه نطق گوید و نه کتابت کند و حفظ
و فکرت بود و ملکان خویش اند الا [illegible] چنانکه خسبید
فکرت خواب همی بیند گوناگون و حفظ یاد همی گیرد تا چون بیدار شود
باز گوید چنین و چنین دیدم و از این دو اندر مکان خویش بودی
فرو گرفتی چنانکه آن دیگرها را فکرت نتوانستی دید و نه حفظ
یاد داشتن و از نطق و کتابت اندر مکان خویش بودی پس [illegible]
خواب نمودن نتوانستی رفت و بجواب اندر [illegible]
خواب نمودی و [illegible] نمودی که همه [illegible] جانوران در
خواب است پس ایزد تعالی [illegible]
اما خواب [illegible] از خویشتن [illegible]

اندر [illegible] باید خفت که روز چون شب کنی تبدیل حکمت بود
اما رسم محتشمان و متجملان است که تابستان هم قیلوله [illegible]
کنند [illegible] که بخسپند [illegible] ان طریق نیز خفتن چنانکه رسم است
یکی [illegible] عیب [illegible] اگر با کسی [illegible] جنس تو در خلوت باشد
تا آفتاب فرو گردد دو کار باشکیبه شود و آنگاه بیرون آیند
و [illegible] جهد باید کردن تا بیشتر عمر خود را بیداری که [illegible]
دیگر [illegible] نباید خفت با کسی [illegible] که زود خود بیدار کنی
[illegible] یکجفته [illegible] است و یکجفته [illegible] الحق فرقی باید کرد
کران [illegible] ضرورت تنها می باید خفت و بعد از [illegible]
و [illegible] است که چون [illegible] از جای خاستن باید که
[illegible] آنگاه [illegible] عادت باید کرد [illegible] باید که چون روز
شود و صبح طلوع کند برخیزی تا [illegible] حق [illegible] بگذاری
و هر کس [illegible] آفتاب برخیزد [illegible] دار اگر [illegible] کار کردی
[illegible] آن [illegible] باید [illegible] آنگاه [illegible] خدای تعالی
[illegible] آنگاه [illegible] شغلهای خود [illegible] شغلی [illegible]

و هیچ

نصیحتی [illegible] که [illegible] باید [illegible]
صید کردن [illegible] بر اسب [illegible] و [illegible] و گوی زدن
کار محتشمان است [illegible] اما هر کاری بحد و اندازه باید
کردن [illegible] و [illegible] بهتر [illegible] هفت
روز [illegible] روز [illegible] روز [illegible]
دو روز [illegible] مشغول باشی و [illegible] کار [illegible]
[illegible] ساعت [illegible] اما چون [illegible] بر اسب
نشینی بر اسب کوچک منشین که [illegible] بر اسب
کوچک حقیر نماید و بر اسب [illegible] کاهل [illegible] اسب
[illegible] منشین که چون [illegible] بر اسب
خوش [illegible] و اندر شهر [illegible] و [illegible]
منشین [illegible] تا اگر [illegible] مردان
که اسب [illegible] و [illegible] از [illegible]
مردان که اندر [illegible] ساعت [illegible] خاطر [illegible]
حاصل شود که [illegible] اندر

نخچیر گاه هلاک شدند یکی جد پدر من ملک شمسگیر بن زیار
یکی پسر عم من شمس المعالی بگذار تا گفته‌اند تو بس خرند و تو
مانند کرد پس بادشاه بزرگ باش از جهت نام جستن و خویشتن
بازنمودن روا باشد پس اگر صید نخچیر دوست داری باز
و چرغ و یوز و شاهین و سگ مشغول باش تا هم صید کرده باشی
و نیز مخاطره نباشی و آنچه بگیرد باید که بکار آید که گوشت
بشایع خوردن دارند یا دنه بوست و بوشیدن را پس اگر نخچیر باز
کنی بادشاهی از دو گونه کنند ملوک که خراسان را رسم چنانست
که دست خود باز بپراند و هر دو گونه رواست و اگر بادشاه
باشی چنانکه دل تو میخواهد میکنی پس اگر بادشاه باشی و خواهی که از
دست خویش بپرانی رواست اما هیچ بازی را یکبار بیش بپران
که بادشاه را نشاید که بازی را دو بار براند یک بار بپران و نظاره میکن
اگر صید کرد نیکو و اگر نه بازی دیگر بستان تا باز دار طلب آن
دیگر باز کند مقصود بادشاه تماشا بود نه مطبخ اگر بادشاه بسگ
نخچیر کند نشاید که بندگان او خود گشایند و دوانند او نظاره می‌کند
دیگر

دیگر

دیگر نخچیر اسب تازان باشد که گیری یا نه والبته یوز که بر کفل اسب
نگیرد که بادشاه را نشاید که یوزدار گردد و هم شرط نیست که بسالی
بر قفای خود گیرد که من تکلف میکنم خاطر بادشاه را و نیز ابلها
اینست باب بیست پنجم در گوی بازی کردن
که اگر ترا هوای گوی زدن کند نا دایم عادت مکن در گوی زدن بسیار خلق را
بلا رسیده است حکایت چنین گویند عمرو لیث
بچشمی کور بود آنگاه که امیر خراسان بود روزی بمیدان رفت که گوی زند
او را سپهسالاری بود ازهر خر گفتندی گفتند که این ازهر خر
بیامد و عنان او بگرفت گفت نگذارم که تو گوی زنی و عمرو گفت
چرا شما گوی زنید روا باشد و من گوی زنم نا روا ازهر گفت
ای خداوند ما را دو چشم است اگر گوی بر چشمی آید و کور شود چشمی
دیگر هست که بدو جهان بینم تو خود یک چشم داری اگر باتفاق گوی بر
چشم آید بادشاهی خراسان ببد چشم چون خواهی کرد عمرو گفت با همه خری
راست گفتی بذیرفتم که هرگز تا زنده باشم گوی نزنم اما اگر بسالی یک دو بار
برای نشاط افتد روا باشد اما سوار بسیار نباید تا مخاطره نبود

هشت سوار بیش نباید تو بر سر میدان بایی و یکی دیگر بر سر
میدان فرست و شش کس در میان میدان گوی همی زنند هر گاه
که گوی سوی تو آید تو گوی را باز گردانی خواهند گرد در میانه مخاطره
ایمنی باشی و مقصود تو از آن بازی حاصل آید گوی زدن محتشمان
اینست و پادشاه بنظاره قناعت نماید با خاطر شود و قدم و خشم
فرو کردن زیبد

بیست ششم در خویشتن داری و ترتیب خوردن

بدان ای پسر که مردم عامه را در شغلها ترتیب و اوقات پدید نیست
و به وقت و ناوقت ننگرند و بزرگان و خردمندان هر شغلی از آن
خویش وقتی پدید کرده اند و بیست و چهار ساعت را که شبانروزی
بر کارهای خویش بخشیده اند و هر کاری را حدی و وقتی و اندازه پدید
کرده تا کارهای ایشان با یکدیگر نیامیزد و خدمتکاران ایشان را
نیز معلوم شود که بهر وقتی بچه کار مشغول باید بودن اما شغلهای
ایشان همه پیدا بود اما اول بحدیث طعام خوردن بدانکه عادت
که مردم بازاری چنانست که بوقت و ناوقت ننگرند هر وقت
که یابند بخورند و مردمان خاص و محتشمان در شبانروزی یکبار

خورند

خورند و این اندر خویشتن داری نیکوست ولیکن تن ضعیف
شود و قوت تمام کرده پس چنان صواب‌تر که مردم محتشم
بامداد بخلوت ماحضری بکنند و آنگاه بکار و کدخدایی خویش مشغول
گردد تا نماز پیشین بکنند و آن قدر نانی که او را بود در میان باشد
و آن کسانی که با تو باشند حاضر شان گردانیدت تا با تو نان
خورند اما نان بشتاب مخور آهسته با تمکین و بر سر نان با مردم
حدیث مکن فاما این شرط اسلام است ولیکن مرا حدیث انگار
دار که در لقمه مردمان منگر حکایت شنیدم که وقتی صاحب
اسماعیل بن عباد با ندیمان و کاتبان خویش نان همی خورد و یکی
لقمه از کاسه برداشته مویی در لقمه او بود مردی دید صاحب گفت
که فلان موی از لقمه خویش برگیر مرد لقمه از دست بنهاد و برخاست
و برفت صاحب فرمود باز آریدش باز آوردند پرسید ای فلان
که چرا نان ناخورده از خوان برخاستی جواب داد که مرا نان کسی
نباید خورد که مویی در لقمه من ببیند صاحب خجل شد از وی
حدیث لا تو بخویشتن مشغول باش نخست نان ... آوردن

بس کاسه فقاعی نهادن در رسم محتشمان دو گونه است بعضی کاسه
نخست کاسه خود فقاع بند نهادند و آنگاه از آن قوم و بعضی کاسه قوم
فقاع بند نهاد و آنگاه از آن قوم و بعضی کاسه قوم فقاع بند نهاد و آنگاه
از آن خود این نیکوتر که طریق کرم است و آن طریق که تکبر
نوعی ای تا چون کاسه آورند از پس مه بپوشند روز کار برآید که تنگها
بیگیاه چاشنی کرده باشد چون از فقاع برخیزند کم خورد و بیشتر فرا دهند
و بسیار باشد اگر پیش تو خورد دیر بود که پیش دیگران بود آن نصیحی
در بر سر نان خوردن ترش روی مباش و با خوان سالار جنگ مکن
که فلان خورد و بنکست و فلان بر بست و این سخن خود در باب گفته ام
که آن ... نیکو که کار بند باشد ، باب بیستم اندر جمع کردن
بدان ای پسر هیچ گونه تن را از جمع کردن مال غافل مدار و لیکن از
بهر مال درهای بی طرح مرو و جهد کن تا آنچه جمع کنی از نیکوترین
وجهی بود تا بر تو پاینده و گوارنده بود و چون جمع آوردی نگاه
دار و بهر باطلی از دست مده که نگاه داشتن سخت تر است
از فراهم آوردن و چون بدر بایستی که از آن چاره نباشد خرج کنی
جهد کنی

جهد کن تا عوض باز نهی که چون باز نهی اگر گنج قارون
بود هم بسر شود
شعر
چو از کوه گیری و ننهی بجای
سرانجام کوه آید از پای
و نیز چندان دل بر مال منه که دیر ابدی شناسی تا اگر وقتی
سپری شود سخت دلتنگ نباشی و اگر چیزی بسیار نیاید بتقدیر
و نیز ای پسر بالا بر مفزا که بسیار بتقدیر رود و نیز اگر بسیار
از تو بماند دوست تر دارم که بادیگر نیاز آید چیزی اندک
که مال به دشمنان بگذاری به بود که از دوستان بخواهی و سختی
به از سختی جستی که اگر چه اندکی مایه مال بود نگاه داشتن واجب
دان که هر که اندک نگاه نتواند داشتن بسیار هم نتواند داشت
کار خویش بهتر دان از کار مردمان و از کاهلی ننگ دار که کاهلی شاگرد
بدبختی است رنج بردار باش از آنکه مال از رنج گرد آید
که نه از کاهلی و چندانکه از رنج گرد شود از کاهلی برود که حکیمان
گفته اند که کوشا باشید تا دانا باشید و خردمند باشید تا توانگر
باشید و فروتن باشید تا بسیار دوست باشید پس آنچه گرد از رنج

خردمند

وجه بدین آیه الهی و علت از تیب بر دادن بهار خود بود
و بیکانها بسیار نسبت بود نداد دو لیکن چون نرخ تو بر یکی بس که
در هم تو خوری اگر عزیز است همراه او اجرای در بنا ملازم که
همه حال ها الکور نبرد اما جمع با اندازه و دخل کنم با بیاب ز انبار بود الله
تمیا به کن بنیاد به تنها اندرز خانه و در دست بود و دخل بنیاد انبور خانه بود که
درهم دخل و [illegible] جمیع هر کز ان خانه بنیاد انبار و دیوار مستاری
در ریحانه بود که [illegible] و دخل بیرون در هم کم جمیع نه هر از ان خانه
که جمع [illegible] کمتر از دخل بود خلل و [illegible] خانه لکن بنیاد و [illegible] واری
[illegible] پس قانع بود بسیار است و بسیاری و هر از روزی که قسمت است
[illegible] یا بکسل و هر کاری که [illegible] است [illegible] حال
هر آن کار بدل [illegible] که مردی با [illegible] قدر [illegible] که مردم عام
و نشکران [illegible] دوست خانه با [illegible] نفع [illegible]
و تشیع [illegible] با [illegible] صبر [illegible] هر [illegible]
بخلق و [illegible] هر خصلت ان [illegible] و نشکران است
خصلت [illegible] در دنیا [illegible]
[illegible]

بینی و قدر هر کس چه اندر آتش آن شناس الا اسراف در شوم
دادن و هر چه که خدای تعالی از [illegible] دشمن داند بر بندگان خود شوم بود
و خدای تعالی می فرماید ولا تسرفوا ان الله لا یحب المسرفین چیزی که
خدای تعالی آن را دشمن دارد تو نیز دشمن دار که هر کجا تو را بینی با [illegible]
و بسبب درویشی اسراف دادن و اسراف نه تنها در خرج و نفقه بود
بلکه در خوردن و خفتن و گفتن و کردن و در هر شغلی که بود اسراف نباید
کردن از آنکه اسراف تن را می کاهد و نفس را می رنجاند و عقل را بر ماند
و زندها را بمیراند که بینی که زندگانی چراغ از روغن است اما اگر
روغن زیاده چند و اندازه در چراغ دادن پس فتیله زود بی شکل چراغ بمیرد
پس همان روغن که سبب حیات او بود از اعتدال بسبب ممات
او شود از اسراف پس معلوم شد که نه تنها زندگی از روغن بود
چون از حد اعتدال بگذرد اسراف پدید آید و همچنان روغن بمیرد
و خدای تعالی بدین سبب اسراف را دشمن دارد و حکما پسندیده اند
اسراف کردن و در [illegible] کار نیکو نیست که عاقبت [illegible] همه زیان است

اما زندگانی خویش بی تلخ مدار و در روزی و در بدروزی بر خود مبند
و خویشتن را بتقدیر نیکو دار و از تلخ در بایست بود تقصیر مکن و بر خویشتن
هزینه مکن که چیزی اگر چه عزیزست آخر از جان عزیزتر نیست
در جمله جهد کن که آنچه جمع کنی از مال حلال بکار آید و مال خود جز بدست
بخیلان مده زیرا که مردم بسیار خوارند و بسیار هیچ چیز استوار مدار و هم
کس را دزد پندار تا مال تو از دزد ایمن باشد و در جمع کردن مال تقصیر مکن
که هرکه در کار خود تقصیر کند از سعادت خود هیچ توفیری ندارد و از
فرصتها نیز بی بهره ماند زیرا که تن آسانی در رنجست و رنج اندر پیش آسانی
همچنانک آسایش امروز رنج فرداست و رنج امروز آسایش فرداست
و هر چه از رنج و با رنج بدست آید جهد کن تا از درمی دو دانگ نفقات
و خرج در بایست خود بکار بری و دو دانگ دیگر یکی از بهر ضرورت
ذخیره گرد کنی و از و یاد نیاری و بگذار تا از بهر وارثان تو باشد
و در ایام پیری دست گیرد فریاد رس تو باشد و دو دانگ بماند
تجمل خود کن و تجمل آنکس که بمیرد و کهنه نشود چون جواهر و زرینه
و سیمینه و آن آلت که بکار آید از مس و برنج و روی و مانند آن پس اگر
حال بسیار

مال بسیار بود بخاک و عقار بدل کن که هرچه بخاک دهی هم از
خاک باز یابی و مایه دایم بر جای بود و سود حلال و آن تجمل
که بی فایده باشد بهر ضرورت را در بایسته که ترا باید فروختن و بگوی
که امروز بخرید قیمت بفروشم و فردا بخرم بهر آن که اگر بهر حایل
و ضرورتی تجملی را بفروشی که امید آنکه فردا عوض باز خری
مفروش که باز نتوانی خرید و مفلس تر از منه که چنین کنی شوی
و آن تجمل از دست تو بشود و خزینه تهی شود و نیز بهر چیز در میانه
که ترا بود وام مکن و هیچ بگرو مده و البته زر بسود مستان و
قرض که خواستن ذلیلی و خواری بزرگ دان و نیز تا توانی
بکسی زر بقرض مده خاصه بدوستان و بزرگ ترین آزار ایشان
در آن دان و چون قرض بدادی از مال خود مشمر و در دل چنان
دان که این زر بدین بخشیدم تا آنگاه که وی باز ندهد از وی
طلب مکن تا بسبب تقاضا دوستی منقطع نشود که دوست
را زود دشمن توان کرد اما دشمن را دوست نتوان کرد و از مهر

مال که داری بیحقیق را بهره مندکن و بمال مردمان طمع مدار تا بهترین
خلق باشی و مال خویش را از آن خویش دان و مال دیگران
را از آن دیگران تا بامانت و دیانت در این و نیکو سیرتی
معروف گردی ؛ باب بیست و هشتم در امانت نگاه داشتن اما
اگر کسی نزدیک تو امانتی بنهد تا توانی به هیچ حال مپذیر از آنچ امانت
پذیرفتن بود زیرا که امانت آن از سه وجه بیرون نباشد
با امانت بدو باز دهی چنانکه خدای تعالی فرموده است
که طریق مردمی و امانت آنست که بپذیری چون بپذیرفتی
نگاه داری تا بخداوند حق باز سپاری بسلامت قوله تعالی
ان الله یامرکم ان تؤدوا الامانات الی اهلها تا شرط
مردمی بجای آورده باشی و چنان شنیدم که مردی سحرگاه بتاریکی
از خانه بیرون آمد تا بگرمابه رود دوستی از آن خود دید گفت
موافقت کنی تا بگرمابه برویم آن دوست گفت تا بدر گرمابه
با تو همراهی کنم لیکن اندر گرمابه نتوانم آمدن که شغلی دارم تا نزدیکی
گرمابه با یکدیگر برفت و باز گشت اتفاقا طراری از پس این مردی آمد

تا بگرمابه اندر آید مرد بازپس نگریست هنوز تاریک بود
طرار را بدید پنداشت که دوست اوست صد دینار زر در
آستین داشت بر شکلی در دستار پیچیده بود از آستین بیرون
آورد و بطرار داد و گفت ای برادر این امانت است
بر تو تا چون من از گرمابه بیرون آیم بمن باز دهی طرار
آن زر از وی بستد و همانجا بنشست چون مرد از گرمابه بیرون
آمد روز روشن شده بود جامه بپوشید و روانه گردید طرار
وی را باز خواند و گفت ای جوانمرد زر خویش بستان پس در
کرمی سبب امانت داری تو از شغل خویش باز ماندم
مرد گفت چه زر و چه امانت بمن دادی مرا گفت من که طرار
طرارم و تو این زر بمن دادی که امانت نگاه دار تا
از گرمابه بیرون آیی مرد گفت اگر طراری زر من چرا نبردی
طرار گفت اگر بصناعت خویش بردمی اگر هزار دینار بودی
یک جو باز ندادمی و لیکن تو بزینهار بمن دادی در زینهار
جوانمرد بود و امانت بردن از جوانمردی نیست پس اگر

[illegible] تا [illegible] و زیادگی [illegible]

[illegible] که [illegible] جمع [illegible]

و اگر [illegible] آن [illegible]

[illegible] رسد [illegible]

[illegible] نوع [illegible]

[illegible] آگهی [illegible] کنند [illegible]

بر تو ماند و اگر که مشکل شود هیچ کس باور نکند و به سببی

امانتی نزدیک مردمان معروف گردی و اندر خصومت آنچه گفتی و باشد

که تو را عداوت باید کشید و اگر منکر شوی بستم از تو بستانند

و خاین گردی و حشمت تو میان مردم برود و هیچ کس بر تو اعتماد

نکند و اگر بر تو بماند مظلمه در گردن خود کرده باشی و اگر پیش کسی

ودیعتی نهی پنهان منه و دو گواه عدل بران ودیعت برگیر و از ولی

حجتی بستان تا از داوی رسته باشی پس اگر خصومت افتد

دلیل مباش و ستمکار هم مباش و تا بتوانی سوگند مخور بر دروغ

نه براست و خود را بسوگند خوردن معروف مکن تا اگر وقتی ناچار

[illegible]

سوگندی باید خورد مردم ترا بدارند [illegible] داند

[illegible] محتشم و توانگر باشی [illegible] تا باشی و

[illegible]

[illegible]

[illegible] علم ایشان [illegible]

[illegible]

که بسی تعلق دارد [illegible] باب [illegible] اندر برده خریدن اگر برده خری

هشیار باش که آدمی خریدن را علمیست بسیار برده نیکو بود که بر

بعلم اندر وی نگری [illegible] غلاق آن باشی و بیشتر قوم گمان برند که برده

خریدن از جمله بازرگانیهاست ندانند که برده خریدن و علم آن

جمله فیلسوفیست که هر کسی که متاعی خرد که آنرا نشناسد مغبون

بود و معتبر شناختن شناختن آدمیست که عیب آدمی بسیارست

و یک هنر بود که صد عیب بپوشاند چنانک یک عیب بود که صد هنر

بپوشاند آدمی را نتوان شناختن الا بعلم فراست و تجربت

و تمامی علم فراست و تجربت و تمامی علم فراست علم بزرگست که بکمال

او هر کسی نرسد مگر بعلمی مرسل که فراست تواند دانستن
نیک و بد مردم ظاهری و باطنی و آنچه مرا معلوم شد
بعلم فراست بگویم بعون الله و حسن توفیقه فصل
بدانک در خریدن ممالیک سه شرط است یکی شناختن هنر
و عیب ظاهر و باطن این نسبت از فراست از علمها نهان
و آنکس از آنجا بشنود تا بعلامت و جسم دانستن جنسها هنر و عیب
هر جنسی اما اول شرط که فراست است آنست که چون بنده خری
نیک تامل کنی از آنک بندگان را مشتری از دو گونه بود کسانی که
بر روی نگرد و بتن و اطراف ننگرد و نیست و لیکن چون قصد باشهوت و لحم
اما هر کس که او بنده خرد اول روی بیند و آنگاه در قوایم نگرد
او بیشتر آنست که چون روی طلب کنی که پیوسته روی او بینی
و تن او با صفات پس بس چون برده فزای خریدن نخست در چشم
و ابروی او نگاه کنی آنگاه در بینی پس در مویی که فزای عشق و جمال
آدمی را نیکویی در چشم و ابروست و از ینجا و ملاحت در بینی و حلاوت
در لب و دندان و طراوت در پوست و آدمی و مویی هر دو افزونی
این علم

این همه گردانند از آنچ مویی را از بهر زینت آفرید پس چنان
باید که اندرین چیزها نگاه کنی چون در چشم و ابرو نیکویی و بینی
و در بینی ملاحت و در لب و دندان حلاوت و در پوست
طراوت آنگاه بنده را بخر و بتن و اطراف مشغول مباش پس اگر
این همه نباشد باید که ملیح بود که بوصف من ملیحی بی نیکویی به
که نیکویی بی ملاحت و گفته اند که بنده را از بهر چه کاری باید
خرید و دیگر باید که بدانی که بنده چرا است باید خرید و هیچ علامت
کند علامت بنده که از بهر معاشرت خرند باید که معتدل
بود بدرازی و کوتاهی و فربهی و نزاری و سپیدی و سرخی
و باریکی و کوتاهی و درازی گردن و جعدی و ناجعدی موی
و نرم گوشت و رقیق پوست و نرم گوشت و رقیق پوست
و نعیم تن و هموار استخوان و نیکوی موی و سیاه مژه و شهلا چشم
و سیاه و کشیده ابرو و کشیده بینی و باریک میان و مربع سینه
و گرد زنخدان و سرخ لب و سپید و هموار دندان و هم اعضا
او لطیف و هم نیکو و هم در صدر یکدیگر همچنین علامات زیبا و خوش

و وفادار و ظریف طبع و ساز کار و معاشر بود علامت غلام
دانا درو زیرو راست قامت و معتدل و سپید رنگ لعل فام و اهل
کف و کشاده روی و میان انگشتان عرفش چیتانه و شهلا چشم
سیه و کشاده روی و بید و خنده تیز باشد این چنین غلامی از هر علم
آموختن و نکو خوابی فرمودن را جدیت کامی و وفا زیاده با هر شغل شود
امر دستد علامت غلامی که غلامی را باید نرم گوشت
و کم گوشت و باریک انگشتان [illegible] و فربهی چنانکه غلامی
که [illegible] او کند شقت بسیار باشد که هیچ چیز نتواند آموختن اما
[illegible] بود و میان انگشتان کشاده و روشن چهره و تنگ
[illegible] موی نه کوتاه و نه دراز اما بیکون و شهلا
چشم [illegible] پای هموار ایچنین آدمی هر پیشه که دقیق
تر بود آموزد خاصه خنیاکری علامت غلامی که سلاح
را شاید [illegible] موی تمام بالا و راست قامت قوی ترکیب
و سخت گوشت و سطبر استخوان و درشت اندام درشت و رگ
[illegible] برتن بود دل انگیخته و سطبر انگشت و کرد سر و اصلع و بعض شکم
ابرو جمیله

و به سینه سپرین و عصبهای ساق کشیده و روی فراهم کشیده
و اگر سینه چشم بود بهتر چنین غلامی که بسازد و سپاهی و رزم بود
علامت غلامی که زنان را شاید بر خادمی باید سیاه
پوست و ترش روی و درشت [illegible] و اندام [illegible]
باریک [illegible] لب [illegible] کوتاه انگشت [illegible] باریک
گردن [illegible] چنین غلامی خادمی زنان را شاید و لیکن که سپید پوست
وسیع [illegible] در عجبی چشم [illegible]
و فندان چنین خادم نشاید در سرای داشتن علامت غلامی [illegible]
و عوان باید که کشاده ابرو و فراخ چشم و کوتاه [illegible] و کبود
چشم و دراز لب و کشاده دندان و فراخ دهان و [illegible] بالا
بر رسته فراخ ایچنین غلامان ناپاک و شوخ چشم و عوان را لایق تر
بود که دستور داری بود علامت غلامی که مطبخی را شاید
باید که پاک اوی و پاک تن و گرد روی و باریک دست و پای
و شهلا چشم چنانکه بکبود زند و تمام قد [illegible] از برکی و میلونی
و [illegible] و جمله ایچنین غلام شایسته مطبخی بود اما از جنس [illegible]

هر یک تباه کنیم بدانکه ترکان هر یک جنسی است و هر جنسی را
طبعی و گوهری دیگرست از جمله این ترکان بدخوترند و بهترست [illegible] دارد
[illegible] تیز بود [illegible] بهتر بجای [illegible]
و نیوای بود و از هر ترک بهترست [illegible] جنگی بود و بجنگ [illegible]
[illegible] جنک [illegible]
[illegible] و خشم [illegible] زشت
چون [illegible] ابتدا نیکو بود و لیکن [illegible] همه را بجمع بنگری
هر یکی [illegible] خویش نیکو نماید و لیکن چون که بجمع بنگری نیکو بود
در ترکان [illegible] لطافتی و حلاوتی و صفایی هست که هندوان را نیست
اما هندوان [illegible] دست از همه اجناس برد . اند [illegible]
هر چه [illegible] نیکو بود و آنکه زشت باشد بغایت زشت
بود و [illegible] هندوان کند خاطر نادان و شغب ناک و نا راضی
[illegible] و نا [illegible]
[illegible] دل باشند بزرگ [illegible] هر دو [illegible] باشند [illegible]
[illegible] که [illegible]

هندو

هندو [illegible] بیش نتوانند بود و زنان ایشان از هندوان سخت
[illegible] باشند و [illegible] بزرگ و [illegible] و متعصب [illegible]
[illegible] بسیار [illegible] باشند و [illegible]
[illegible]
و رومی [illegible] ترکان [illegible]
رومی نزدیک [illegible] بسبب [illegible] بود
و لیکن در ایشان چند عیب هست چون درازی [illegible] و [illegible]
و دعانه جویی و کینه کاری و سست طبعی و [illegible]
گریز پایی و لیکن فرزندان آن باشد که نرم اندام باشند و مطبوع
و آهسته کار و درست زبان و دلیر و راه [illegible]
آن بود که بی زبان و بددل و سست طبع [illegible]
و دنیا دوست و [illegible] آن بود که [illegible]
[illegible]
آن بود که بد فعل و [illegible]

و بیهوده گوی و دروغ زن و خاین و گنده دست و بد دل و نا موثوق
و خواجه و کس و همه احوال وی بعیب نزدیک بوده بهتر ازین آن بود که
راست زبان و تیز فهم و کار آموز و کدخدای و در طبع با نشاط باشند و هندو را عیب
آنست که بد زبان باشند و روسپی پاره و دزد و پیشه خانه نشاید کرد
که زنان و کنیزکان ایشان نا ایمن باشند و این بهر هندوستانی که خایه
هست که هم او را خایه بیکدیگر بیوند نکند اما اصل بتلا دختر به
بستان ... قصابان و سپاهی. سپاهی برین صفت جنس بجنس
و هندو را بهتر ایشان که مهربان باشند و هم تجرد و هم شجاع و کدخدا
... برهمن که دانشمند ایشان باشند و رواست که سپاهی باشد
اما نوبه حبشی اند که بیا عیب تر اند اما از سپاهیان حبشی بهتر از هندوی
نوبی که در ستایش حبشی بهتر از هندو و نوبی بوده که در ستایش حبشی
بسیار خبرست از پیغامبر علیه السلام و از حبشیان با جلالت اند
داغ دو دو کشیده دارند اصل نژاد ایشان لطیف و خوش روی و باریک
لب و تیز دندان و میانه بالا و گرد روی طلب این معروف
اجناس

۸۳

اجناس ممالک و عیب و هنر هر یکی که شرح داده شد تفصیل
اکنون شرح سیوم آنست که آگاه باشی از علتهای ظاهر و باطن هر یکی
بعلامتها و آن چنان بود که در وقت غافل نباشی اول بسیار نیکو بروی
بود که زشت نماید و بسیار زشت بود که خوب روی نماید و دیگر
چهره آدمی ... باشد که بخوبی ... نگاه
کن اندر علامتها ... تا ... گردد و بسیار علتهای
نهانی بود که قصد کردن کند و هنوز پدیده باشد و تا چند روز خواهد
آمدن این علامتها بود چنانک اگر در گونه وی طبقی زرد و یا بی رنگ
بیش گشته بود و چشمهاش پژمرده بود دلیل ... بود و اگر
برگرد چشمها پوسته آماس دارد دلیل استسقا کند و سرخی چشم
و ممتلی بودن رگهای پیشانی دلیل صرع کند و زیر خمیدن مژگان
و از خاییدن بسیار دلیل ... کند و ... استخوان بینی
و ناهمواری بینی دلیل ناسور کند و موی ... سیاه ...
بنه چنانک جای جای سیاه تر بود دلیل کند که موی از رنگ کرده باشد

و برتن جای جای که جای داغ بود داغ بینی بارسم نگاه کن تا زیر
او برص نباشد و گشتن لب و زردی که چشم و دندان یرقان باشد
و بخلاف و داستان بجوابان و هر عضو بکوب لویال و بنگر تا هیچ دردی دارد
و هر دو اگر اماس دارد و در جگر و سپرز باشد چون از علامتهای ظاهر
تفتیش کردی از آن اشکال اینزیکی از بوی دهن و از بوی بینی آگاه
و کراو گوش و سستی کنید و ناهموار [illegible] بر طریق
و درستی مفاصل و سختی بن دندان ما بانوخ تمکند آنگاه این همه
که گفتم دیدی باشی و معلوم کرده آن بنده که بخوری از مردمان مصلح
[illegible] مصلح باشد و تا بیخ پایند بارسی گوی بخر که عجمی را بخوی
[illegible] لود و بپارسی گوی را به دشواری توان و بوقتی که شهوة
بر تو غالب شود کنیزک پیش خود میار که از غلبه شهوة اندران
وقت که زشت بچشم تو خوب نماید نخست تسکین شهوة کن انگه
بخریدن ایشان مشغول باش و آن بنده که جایی دیگر عزیز بوده باشد
بخر اگر او بخرداری از تو حرمت ندارد جهد و را بجای دیگر صفت دیده باشی

واگر خوار

دا

واگر خوار و ذلیل داری با بکر بود یا فروخت خواهد باید بود و دشمن بود
زر جایی بخر که اندران خلقه بداشته باشند تا مانوک علاقه نیک داشت از تو
سپاس دارد و ترا دوست دارد و هر چند ظاهر از بندگان اندکی باید آرام
دریغ مدار و نگاه دار که بوسه [illegible] درم باشد که آن را [illegible] بطلب درم
[illegible] که هر یکی بابزاره قیمتش بود و آن بنده که خواهی بسیار [illegible]
[illegible] بسیار [illegible]
افزون خرو چون [illegible] حقیقت فروخت [illegible]
زن چون بحقیقت طلاق خویعد باید داد که هر بنده که فروخت خواهد
مرگ تو و هیچ کس بدو شادمانه نباشد واگر بنده بتو [illegible] کند و جهد
در خدمت تقصیر کند نه بسهوی و خطایی بستم [illegible] بیاموز
که او بطبع حال جلد و روزبه نشود بفروش که خفته بیانگی بیدار شود
وکشته زده بیانگ صد بوق و دهل هشیار نشود و [illegible]
مکن که کم عیب دوم تو انگر [illegible] خدمت کار چنان دار که [illegible]
و دلیری مکو دار که یک تن گرسنه داری [illegible] که دو تن [illegible]
و مگذار که [illegible]

بزرگ بیافته و بر بنده [illegible] که بطاقت برنتابد از
[illegible] طاقتی [illegible] کنند [illegible] آراسته [illegible] آن
باشی و بنده [illegible] که بر [illegible] دادند [illegible] شود مخر
و بنده نباید که [illegible] چنان [illegible] که [illegible] کاری
فروختن [illegible] عیب [illegible] دل
[illegible] که [illegible] جای باید
[illegible] برخورداری و پایندگی دار کند والسلام
[illegible] در صفت خریدن اما اگر خانه و سرای و ضیعت
که خواهی خریدن یا فروختن وقت نگاه دار چه خریدن بوقت کساد
[illegible] بوقت روایی فروش و از سود طلب کردن عیب مدار
[illegible] گفته اند بباید [illegible] از نخواهی خرید و از مکاس کردن غافل مباش
[illegible] راستی است اما آنچه خرید باندازه سود
زیان باید کردن و اگر خواهی که مایه بباد ندهی از سودی که عاقبت آن زیان
[illegible] بر [illegible] و اگر خواهی که [illegible] بسیار [illegible] باشی [illegible] شود
و از [illegible] عاقلیست [illegible]

کار از صلاح خویش غافل مباش [illegible] الحقیقت [illegible]
[illegible] جاهلیست و چون کار [illegible] شود و شغل [illegible]
[illegible] و دیگر [illegible] شود [illegible] تا [illegible] کار [illegible] آید
که [illegible] کار [illegible] نیکو [illegible] و چون [illegible] رسد
اگر سرای خواهی خریدن در کویی خر که مردم [illegible] باشند و بر کناره شهر
مخر [illegible] از [illegible] و [illegible] اول همسایه
بنگر که کیست که گفته اند الجار ثم الدار [illegible]
بزرجمهر گوید چهار چیز بلای بزرگ است همسایه بد و عیال بسیار
و زن ناسازگار و [illegible] و نیکی [illegible] و [illegible] با
و دانشمندان و [illegible] سرا مخر و جهد کن تا [illegible] سرای [illegible]
توانگر [illegible] توانگرتر [illegible] آن [illegible] و آن محلت [illegible] مصالح
کز [illegible] سرا خریدی [illegible] خود [illegible] همسایه را [illegible]
دار که گفته اند الجار [illegible] و با [illegible] آن کوی و محلت
نیکویی کن [illegible] را [illegible] کن [illegible] خداوند [illegible]
را [illegible] اگر [illegible] باشد [illegible]

و در شغلی همه را بود با ایشان موافقت کن اگر شادی بود همسایه
در شادی کن و مصیبه [illegible] و آنچه فاعل [illegible] است [illegible]
[illegible] ست تا منعم ترین ایشان تو باشی که دیگرکان [illegible] که همی
نهوار و پیران محلت را حرمت دار و در مسجدهای محلت ماه
رمضان شمع و قندیل فرست که مردمان محلت از تو همین چشم دارند
و بدانکه مردم [illegible] از آنکه خود باید [illegible] گردن مکن و ناگفتن بگوی
که هر آن گوید که باید گفت آن سعد که باید دید و وطن خود [illegible]
در شهر [illegible] خویش معظم دار و اندر آن شهر باش که ترا سازگارتر باشد
و سرایی [illegible] دار که بام تو از بامهای دیگر سرای بلندتر باشد و در نظر
[illegible] خویش بنهای کشیدن تا مردمان را اندر دیدار نبود
[illegible] از همسایه کان دزد دور دار و اگر ضیعت و املاک
[illegible] نیکو [illegible] نزدیک همسایگان نیکو خر [illegible]
[illegible] فنون [illegible] شهرت پیدای البته با شهرت محمود خواسته
[illegible] ضیاع و املاک [illegible] و پیوسته تجارت و زراعت ضیعت
مشغول باش تا پیوسته [illegible] دخل [illegible] می کردی [illegible]

و جانب [illegible] که ضیاع [illegible] و دخل [illegible] و اگر [illegible] دخل [illegible] داری ضیاع
دان که [illegible] ضیاع [illegible] ضیاع [illegible] ضیاع
قیمت بود و ضیاع را بدخل قیمت بود و دخل بعمارت حاصل
باب [illegible] در خریدن اسپ اگر [illegible]
خریدن [illegible] تا ترا غلط [illegible] که [illegible] اسپ و آدمی [illegible]
اسپ نیک را و مردم نیک را [illegible] که [illegible] گفت مردم [illegible]
بد را هر چند نیکو [illegible] و حکیمان چنین گفته اند که [illegible]
بمردم بپایست و مردم و حیوان بر پای است و نیکوترین [illegible]
از حیوانات اسب است و گفته اند اسب [illegible] نیکو دار
تا اسب و جامه ترا نیکو دارند و معرفت نیک [illegible]
تر از معرفت مردم است که مردم را دعوی [illegible] بود و اسب را
نبود که دعوی اسب دیدار است و [illegible]
نخست دیدار است اگر [illegible] غلط کند [illegible]
صورت نیک بود و بد از صورت بد [illegible] نیکوتر [illegible]
بینی [illegible] بلند و فراخ [illegible]

کوش و میان کوشها کشاده و آکنده کردن و باریک شکل کاه چون
گردها سبز خرده کان و نیز برقفه کوتاه تر از زبرین و خرد و [illegible]
دی دراز و سیاه و گرد باشد و بلند بست و کوتاه تهی گاه و فراخ سینه
و میان دستها و پای او کشاده بود و کش دراز و بعضی گفته اند باریک
و کوتاه و سیاه خایه و سیاه چشم و سیاه اثر در رفتن [illegible]
بود [illegible] و کوتاه زیست [illegible] سرین [illegible] بغل و درون را
[illegible] و بهم در رسته و چون سوار برفتن حرکت کند
باید که از حرکت مرد آگاه بود و این هنر که گفتم علی الاطلاق باید که
[illegible] بود تا نیک بود و اگر نه چنین بود دراز کوش بر از و بود
[illegible] صحیح لیکن بهتر از کمیت نبود و خرما کون هم نیکو
[illegible] باشد و ریخ کش بود اما اسب خرمه ضعیف
بود [illegible] و میان [illegible] و کون و سم و دست و پای و برش [illegible]
زدم سیاه باشد نیک بود و اسب زرده آن جنس به بود که [illegible]
زرد بود و [illegible] سیاه بود [illegible]

بود خایه و میان ران و چشم و دنب سیاه بود و اسب سمند باید که
همچنین باشد که صفت زرده کردم و کلکون باید که یک رنگ
بود و بابلقی نزند و او هم باید که سیاه و زرد گشن بود و نباید که سرخ چشم
بود که هر اسب که سرخ چشم بود دیوانه و معیوب بود و اسب
بور از صد یکی نیک باشد و این بتر بد بود خاصه که چشم و کون
و خایه و سم او سپید بود و اسب [illegible] که سیاه قوائم هم برنگ [illegible]
که زرده را گفتم و اسب ابلق نا ستوده بود و نیک کم خود کم بود
و چون هنرهای اسبان بدانستی عیب نیز بدان معیوب بود که [illegible] نیز بیان
دارد و [illegible] زشت بود [illegible] صاحب کش [illegible] باشد که
علتها و خویهای زشت باشد که از آن بعضی بتوان برد و بعضی [illegible]
برد و هر عیب و علتی دانای است که بیان نام [illegible]
[illegible] را یاد کنیم بدانک عیب اسب یکی آن است که کنگ بود و اسب
کنگ را بسیار کم کنند و علامتش آنست که چون با دیگران [illegible] اگرچه ترفرد
[illegible] ندارد و اسب اعشی یعنی شب کور بد بود و علامتش آن بود

کمیت بعد از هر چیز که دیگر اسبان بر مند او ترسند و هر جایی که بر اینا
بترود و هر چیز [illegible] نکند واسب [illegible] که بد بود و علامتش آن بود که چون
بانگ اسبان بشنود بانگ نکند و دائم گوشش باز پس افکند و از درد و اسب
[illegible] بد بود ضعفا بسیار کند و علامتش آن بود که چون [illegible]
[illegible] دست چپ [illegible] آشنا [illegible] اند واسب الاخفش
یعنی [illegible] بد بود و علامتش آن بود که حدقه چشم او سیاه بود و فناک
[illegible] چشم [illegible] فناک [illegible] برهم زند و این
عیب باشد که [illegible] چشم بود و باشد که در هر دو چشم بود و بنظاهر اسب
الاصل [illegible] و لیکن عرب و عجم متفق اند که مبارک باشد چنین
[illegible] الاصل بود است واسب المحجل العظم آنکه
یک پای یا یک دست سپید باشد و اگر پای چپ یا دست چپ
سپید بود که شوم بود واسب معرب بد بود یعنی سپید چشم و اسب
سیاه [illegible] بد بود واسب [illegible] یعنی راست کردن اندر
[illegible] هر دو پای [illegible] پارسی [illegible]

خوانند بد بود و بسیار [illegible] واسب اقلع شوم بود آنکه
گرد اگرد پای موی دارد و [illegible] همچنین بود آنکه گردن زیر [illegible]
دارد [illegible] جانب دارد شوم [illegible] واسب فرسیون
[illegible] شوم بود که [illegible] بود و این را [illegible] خوانند و آنکه [illegible]
[illegible] درازتر بود هم بد بود [illegible] واسب اعزل هم
بد بود یعنی که دم [illegible] نیز خوانند از آنکه [illegible]
بود واسب [illegible] دم نیز بد بود واسب [illegible] هم بد بود آنکه
پای در جای دست خواهد که نهد و نتواند نهاد و اسب [illegible] هم
بد بود آنکه دایم لنگ و آن از آن بود که عذر دارد واسب [illegible]
هم بد بود و آن آن بود که اندر مفاصل دست استخوان دارد و آنکه
استخوان اندر مفاصل پای دارد و القرن خوانند هم بد بود و هم [illegible]
الرکاب واسب سرکش و [illegible] و بسیار بانگ [illegible]
[illegible] و آن اسب که در [illegible] افکند [illegible]
[illegible] بسیار [illegible] آن هم بد بود [illegible]

نیک کوز بود حکایت چنان شنودم که چوپان امیر احمد فریغون
[illegible] بود و زحش [illegible] نوروزی کفت ای خداوند
[illegible] نوروزی [illegible] از [illegible] ازان [illegible] دارم امیر
احمد فریغون کفت بکوی چوپان چوپان کفت [illegible] هزار
[illegible] بسته [illegible] چشم امیر احمد [illegible]
[illegible] کفت [illegible] بود [illegible] هزار [illegible]
[illegible] کفت این فصل [illegible] کفتیم [illegible] ای پسر از
[illegible] آگاه کنم و هر یکی را نام نیست انتشار و سیاه
[illegible] و منش و عرق و شقاق و خمر و [illegible]
[illegible] برص و جرد و نمله و [illegible] و نفخه و نعقد و ارتعاش
[illegible] و فتق و [illegible] و قمانش و خناق و ربوه و [illegible] و
[illegible] و شبکه [illegible] و سعال و زحف [illegible] اکنون این علتهاست
که معلوم کنم اگر تفسیر کنم دراز شود و اینهمه عیب که گفتم بیرون
[illegible] همه عیبها [illegible] و هر عیبی که [illegible] نتوان [illegible]
نتوان بردن مگر عیب پیری که نتوان بردن اما اگر اسب خری پیر را خجه

۱۲۱

دکرده

۸۹

[illegible] و شکرف و نعیش و منظرانی بر اسب کوچک نشیند چون باید
و پایکت [illegible] که اسبان [illegible] از جانب راست یک پهلو
[illegible] باشی [illegible] اکر هر دو با یکدیگر راست باشد ازانچه ارزد
زیادت [illegible] که اسپی [illegible] تو اندر [illegible]
[illegible] آن [illegible]
[illegible] از [illegible] و از آنجا [illegible] ترا [illegible] فرزند
بود چنانک [illegible] مرد [illegible] زن [illegible]

باب [illegible] سی و دوم در زن خواستن [illegible]

ای پسر حرمت خود نگاه دار و اگرچه مال عزیز است [illegible]
دریغ مدار اما از نان حلال و فرزند نام بردار و مهربان [illegible]
که هست تو نیست چنانک عزیز ترین برآید [illegible]
[illegible] زن مکن و طلب غایت جمال زن مکن که [illegible]
زن پاک روی و پاک دین و مستور [illegible] دوست و کدبانو [illegible]
و بصلاح و شرمناک و کوتاه زبان و کوتاه دست [illegible] خواهد زن باید

که جز نگاه داشتن بود و اگر چیزی بی‌طاقت بود و عیب ردی و سندی
قرینهار تا ضعیفی را بدست زن بدهی و در زیر حکم او مباش
و فیما بین باید که زن زیر فرمان تو باشد که آورده‌اند که بگذرد را
کنند چرا دختر ولد ایشان بکنی که بس عیب است که [illegible]
[illegible] که بر مردمان حیات عیب شنیدم و زنان زیر [illegible]
[illegible] زن جشم مر از خود بجهد و با دو شیزه با شد شوی کرده
[illegible] از دل او جز مهر تو مهر دیگر نیست [illegible] بود که هم مرد [illegible]
[illegible] دیگر نکند و از زن بکشید دست و تا که [illegible]
[illegible] بکریز که گفته اند سلیطه که خدای خانه باشد و مرد را
[illegible] وزن باید که مال نگاه دارد اما بچنان که جز تو دست
[illegible] بر جز خود قادر باشی آنگاه تو زن او باشی نه او
[illegible] نباید حلال باید خواست و زن از بهر کد بانوی
[illegible] ز بهر تمتع که از بهر شهوت از بازار کنیزک توان خرید که چندین
رنج و خرج نباشد و باید که زن [illegible] رسیده باشد تمام عاقل با شوکد خدایی

مادر و پدر

مادر و پدر [illegible] زنی چنین یابی در خواستی او [illegible]
مکن و دیگر بکوشش تا هیچ وقت او را بی‌غیرت نیابی و چون رشک
خواهی بنمودن بهتر آنست که نخواهی که زن را رشک نمودن بسیار
بستم و تا با رسایی آموختن کنند و بدانکه زنان بی‌غیرت [illegible]
[illegible] که کرده خود را قرابی کمر [illegible] کنند از عیب [illegible]
[illegible] زن را رشک نمایی با زنان دیگر [illegible]
تمام داده باشی [illegible] داد هزار [illegible] بود و [illegible]
باشد و اگر غیرت نمایی از هزار دشمن [illegible]
نتوان کرد و چون دوشیزه خواستی اگر چه بردی [illegible]
با وی صحبت مکن گاه گاه کن تا پندارد که [illegible]
است تا اگر وقتی ترا عذری باشد [illegible]
[illegible] هر شب با وی عادت کنی او را [illegible] آرزو کند
[illegible] دشخوار بود بر وی [illegible] ز نان را ندید از هیچ [illegible]
[illegible] اگر چه سیاه و زشت [illegible] عادت نکند
و شرط غیرت نگاه دار و مرد بی‌غیرت را مرد مشمار که هر که را

غیرت نباشد او را دینی نباشد و چون زنان را بدین جمله دانستی
که گفتم بدیدار هیچ کس است و از مادر و اگر خدای تعالی ترا فرزندی دهد
فرزند پسر کنی به پروردن یاد آر اینک چون نبشت باید کردن

باب بیست و هفتم در فرزند پروردن ای پسر اگر خدای تعالی

ترا فرزندی دهد اول باید که نامی نیکو بر نهی که از جمله حقوق فرزندی
پدر بر پدر یکی اینست دوم آنکه بدایگان عاقل و مهربان سپاری و
بوقت ختنه سنت بکنی و بحسب طاقت خود شادی کنی آنگاه قرآنش
آموزی و اگر از اهل صلاح باشی او را بسواری دهی تا سلاح
بیاموزد و بداند که سلاح کار چون باید کرد و چون از
این آموختن فارغ شدی باید که فرزند شناوری بیاموزی
چنانک من چون بحد ده سالگی رسیدم مرا آموختند حکایت
مرا حاجبی بود او را منظر حاجب گفتندی و او حاجب خاص
بود و کسی بایستی نیک دانستی و خادمی که حبشی بود ریحان نام
وی سپاهی نیک دانستی پدرم رحمه الله علیه ایشان را که سپرد
تا ایشان مرا سواری و تیر انداختن و چوگان بازی و کمند انداختن

خداوند هر چه ادب بود بیاموختند پس حاجب و ریحان
پیش امیر شدند و گفتند خداوند زاده را هر چه دانستیم آموختیم
خداوند تا فرماید بخیر کار آنچه آموخته است بر خداوند
عرض کنند پدرم گفت شاید پیش من آورید دیگر برفتیم و هر چه دانستم
بر وی عرضه کردم پدرم ... گفت این
فرزند را آنچه آموخته اید نیک ... تقصیر نکرده اید و لکن
بهترین هنری نیاموخته است و آن اینست که اگر بوقتی حاجت
بکند شاید و اگر خود نکند کسی دیگر از بهر وی بکند و لیکن آن هنر
که او را خود باید کرد نیاموخته است و اگر کسی ... او را ...
نتواند ایشان پرسیدند که آن کدام است گفت شناوری که هیچ
وی کسی از بهر او نتواند کردن پس بفرمود تا دو ملاح جلد بیاوردند
از پسکون و مرا بدیشان داد تا مرا شناوری آموختند بکراهیت
نه بر طبع اما نیک بیاموختم تا اتفاق افتاد در آن سالی که بحج رفتم
از راه شام بدر موصل ما را ... اتفاق افتاد و قافله عرب
بسیار بود و با ایشان ... و جمع ... موصل ... دیدم

و هیچ چاره نبود که از آنکه در کشتی نشینم و به بغداد روم و از آنجا
خود شغلی پیش نمی‌شد و ایزد تعالی به توفیق حج کرامت کرده عزم
آن است که دجله پس از آنکه کشتی به فلان رسید که جایی مخوف است
و گرداب بسیار صعب ملاح فریاد کرد که استاد نبود چه اگر ملاح
استاد نباشد خطر هلاک است بغلط درین جای نگاه ببرد تا کاه
کشتی غرق شد قریب بیست و نه مرد در آن کشتی بودیم من و پیری
… از آن من زیرک … نکنند پیش شناور
آمدیم و دیگر جمله هلاک شدند بعد از آن مهر بازار دل
من زیاده شد از آن که در اول بود و از بهر او در صدقه دادن
بیفزودم و در دعا زیادت کردم و دانستم که آن پدر او در چنین
جایی دید پس باید که هر چه از آموختنی باشد از فضل و هنر فرزند
را بیاموزی تا حق شفقت پدری به جای آورده باشی که از حوادث
ایمن نتوان بودن و نتوان دانستن که بر سر مردم چه خواهد گذشت
و هر پیشه و کاری به کار آید پس در هنر و فضل آموختن تقصیر
نباید کرد و در علمی که او را آموزی چون معلم او را از بهر تعلیم بزند بگذار

که کودک

که کودک علم و هنر از چوب خوردن آموزد به طبع خود و اگر بی ادبی
کند و تو از وی در خشم شوی به دست خویش او را مزن به معلمش
بترسان و ادب او را که فرمای کردن تا کینه تو در دل وی نماند
و همیشه با وی با هیبت باش تا ترا خوار نگیرد و دایم از تو ترسان
باشد و زر و درم و آرزوی که وی را باشد بحسب طاقت از وی
دریغ مدار تا از بهر مرگ پدر نخواهد از جهت میراث فرزند را
ادب و فرهنگ بیاموز که هر چه پدر فرزند را در میان بود تو بدان
مشکر شرط پدری به جای آوردی در ادب آموختن تقصیر مکن هر چند
که اندک مایه خود دارد اگر ادب آموز نبود چه شفقت پدری به جای
آورده باشی و اگر روزگارش بیاموزد چنانکه گفته اند من لم یؤدبه
والداه ادبه اللیل والنهار اما شرط پدری نگاه دار که او چند
چنان زیند که فرستاده باشند که مردم از عدم به وجود آید خلق و سرشت
او با او بود از بی قوتی و ضعف پیدا نتوان است کرد تا هر چند که بزرگتر
همی شود فضل او پیداتر همی شود از نیک و بد تا به کمال رسد
و تا روز پیداتر شود و اگر تو ادب و فرهنگ خویش را میراث وی

کرد ایشان را و بوی بگذاری حق وی گزارده باشی و فرزند مردمان
خاصه را بهتر از میراث ادب و فرهنگ نیست و فرزندان عامه
را بهتر از پیشه نیست و هر چند که پیشه به کار فرزند محتشمان نیاید هنر
دیگر است و پیشه دیگر لا هنر دیگر و پیشه بهترین صنعت است و اگر
فرزندان مردمان خاصه پیشه بیاموزند چون کسب کنند عیب نیست
بلکه هنر است و هنر در هر روزی به کار آید حکایت
شنیدم که چون گشتاسب از مستقر خویش بیفتاد و آن قصه
دراز است اما مقصودم آنست که چون وی بروم افتاد در قسطنطنیه
روشنی و نانی هیچ چیز نبود از دنیاوی و عیب داشت از مردم چیزی
خواستن در کودکی در سرای پدر خود آهنگران را دیده بود که کارها
در کابین و مانند آن کردندی و مکرر در طالع او این صنعت افتاده بود
هر روز که آهنگران برآمدی و همی دیدی و این صناعت نیک بیاموخته
بود و آن روز که بروم افتاد هیچ حیلت ندانست الا آنکه بدکان
آهنگری شد و گفت من این صنعت دانم مرا مزدور کنید چندانکه
آنجا بود از این صنعت همی زیست و بکسی نیازمند نبود تا آنگاه که

بجای خویش باز آمد چنانکه شنیده باشی و بعد از آن بفرمود که هیچ فرزند
را پیشه آموختن عیب مدارید که بسیار وقتی باشد که روزگار سختی
هیچ پیشه‌ور از هر دولتی که باشد روزی بکار آید بعد از آن در عجم رسم
افتاد که هیچ محتشم نبود که صنعتی ندانستی هر چند که بدان حاجت
نبودی پس هر چند که تو انواع آموختن بیاموز که از منافع آن هر چند
روزی ترا بتو رسد تا چون کار بتو گشت نیک در احوال او نگر اگر صلاح
دارد و دانی که بزن و فرزند و کدخدایی مشغول تواند بود تا پس تدبیر زن
خواستن تا این حق نیز گزارده باشی و اگر دختر باشد شوهر دهی تا چون یابی
وصلت مکن و زن از بیگانگان خواه تا قرابت نیک کرده باشی و از خویشان
خون و گوشت تواند پس زن از قبیله دیگر خواه تا قبیله قبیله
کرده باشی تا که قوت یکی دو باشد و از دو جانب ترا معاونت باشد پس اگر
دانی که سر کدخدایی و روز بهی ندارد دختر مسلمانان را بادی او و بال مکن
که هر دو از یکدیگر در رنج باشند بگذار تا بزرگ شود چنانکه حق تعالی خواهد
فصل اگر ترا دختری باشد او را به دایگان مستوره نیکو پرورده
کن و چون بزرگ شود بمعلم ده تا نماز و روزه و شرایط شرع

بیاموزد و دیگر دختر را دبیرستان و کتابت بیاموزد و چون بزرگ
شد جهد کن تا زود شوهر دهی که دختر نا بوده به و چون بود شوهر
ناکرده که در خبر است از صاحب شریعت محمد مصطفی صلی الله علیه و سلم
که گفت دفن البنات من المکرمات اما تا در خانه تو باشد مادام
بر وی رحمت کن و بدان که دختران اسیر پدر و مادر باشند پس اگر
اگر پدر باشی هر چون که باشی بطلب شغلی روند اما دختران بیچاره
تو باشند آنچه نخست در برگ دختر کن و شغل او بساز و او را بکسی
ده تا از غم او برهی اما اگر دختر دوشیزه باشی داماد نیز دوشیزه
گزین تا چنانکه زن دل در شوی بندد شوی نیز دل در وی بندد
حکایت شهربانو دختر یزدجرد بن شهریار را به اسیری آوردند
و حکم شد که او را بفروشند چون بوقت بیع رسید امیر المؤمنین
علی ابن ابو طالب گفت قد ابین علیه الصلوة والسلام لیس
البیع علی ابناء الملوک چون این خبر بگفت از شهربانو برخاست
که او را بخانه سلمان فارسی بنشانند تا بشوهر دهند چون شوهر آن
را بر وی عرض کردند شهربانو را بر منظره بنشاندند و گفت عذر را

٢٠

بر وی گذر دهید تا آنکه مرا اختیار افتد وی بشوهر من باشیم از خانه
سلمان فارسی او را بنشاندند و سلمان پیش وی نشست و آن قوم
را تعریف همی کرد که این فلان است و آن فلان و هر کسی را که امیر المؤمنین
علی کرم الله وجهه بگذشت گفت این کیست گفت علی ابن ابو طالب
گفت صدری مردی بزرگست اما اگر زن او شوم فردا در جهان از مجالس
حضرت فاطمه شرمسار باشم امام حسن بن علی کرم الله وجهه بگذشت گفت
که این کیست گفتند حسن بن علی گفت که در نیکویی او همتی نیست اما
بسیار زنست است تا حسین بن علی بگذشت گفت این کیست گفتند حسین
ابن علی کرم الله وجهه گفت که شوهر من اینست که دختر دوشیزه را داماد
دوشیزه باید من هرگز شوهر نکرده ام و این نیز هرگز زن نکرده است
اما داماد نیکو روی گزین و دختر بمرد زشت مده که دختر دل در مرد
زشت ننهد و ویرا و شوی را بدنامی باشد پس باید که پاک از دل
و پاک دینی و پاک زندگانی باشی چنانکه تو دانی و نفقه دختر خود داری
که از نکاح او از جهت دخترها خالی بود اما داماد باید که از تو فروتر باشد هم نعمه

و به حقیقت تا وی خشم کند بتو و دوست نشد نیز در رافت باشد
ز بدن چنین آید که گفتم اندر وی چیزی بیشتر طلب مکن و خیز فرونش
مباش که وی خود همت و مروت بکرد فرو نگذارد و مردمی بجای آورد
تو آنچه داری بنوز کن و خود را گردن دیگری خود را بر بان از جهت علم
و هر دوستی که ترا باشد و را نیز هم بیند و لازم حد بینت باد نیز داند
باشد باب سی و چهارم اندر دوست گزیدن بدان ای پسر
که تا مردم زنده باشند ناگزیر بود از دوستان که اگر مرد بی برادر باشد
به که بی دوست حکیمی را پرسیدند که دوست بهتر یا برادر گفت برادر
گفت برادر نیز دوست بهتر پس غافل مباش از کار دوستان بتازه
گرفتن و رسم هدیه دادن و مردمی کردن زیرا که از دوستان هرکه بیند نشنید
دوستان نیز از وی بیند نشنید پس مرد همیشه بی دوست بود و گویند
هر که از دوست دست باز دارد بی دوست باز دارد خرد بود
بهر حال که کند هر وقت دوست گرفتن زیرا که با دوستان بسیار عیبها
پوشیده شود و هنرها گسترده شود و لیکن چون دوست نو گیری
پشت

95

پشت بر دوستان کهنه مکن که دوست تو غایب همی کنی همیشه
را بر جای می دار تا همیشه بسیار دوست باشی که گفته اند دوستی
نیکی گنجی بزرگست و دیگر اندیشه کن از مردمان که با تو بر راه دوستی
روند و نیم دوست باشند با این نیز نیکویی کن و بساز کار ایشان بهر
نیک و بد با ایشان متفق باشی تا شاد دوست یکدل شوند
اسکندر را پرسیدند که بدین روزگار اندک چندین مملکت چون بدست
آوردی گفت بدست آوردن دشمنان بتلطف و بدست
کردن دوستان بتعهد و بترس از دوستی که دشمن ترا دوست دارد
و دوستی که از تو بی حجتی و بهانه بلکه شود بدوستی وی هیچ طمع مکن بکلی
و اندر عالم هیچکس را بی عیب مشمار لیکن تو بنده باش که هنر
جوید و هر عیب را بپوشاند و دوستان قدح را از جمله ندیمان شمرند
از جمله دوستان که ایشان نه از جمله دوست قدح تو باشند بلکه دوست
دیگر مثال که نیکان و بدان با هر دو دوستی کنی با نیکان نه بدل و با بدان بزبان
دوستی نمای که تا دوستی هر دو گروه ترا حاصل آید نه همه حاجتی بنیکان افتد

دشمن باشد که بدان بشر صحبت افتد تو طریق خویش نگاه دار و آنانی که خود
را بدوستی مگیر که دوست نیا فرد از دشمنی با خرد تر باشد و این دوستی
خود بدوستی آن نکند که صد دشمنی بکند و دوستی با مردم بدی و نیک عهد
و نیک محضر دار تا تو نیز بدان هنرها معروف شوی و تنهایی بهتر از
همنشین بد چنانک گفته اند

بیت

ای دل رفیق چنانکه در صحرا دد نه اندوه من خوردی و نه اندوه خود
همه جالس می بدی و تو رفته بهی تنهایی به بسی ز هم جالس بد

و نعمت بر مردمان و دوستان نزدیک خود ضایع مکن تا سزاوار ملامت
نکردی و گفته اند دو گروه مردم سزاوار ملامت باشند یکی ضایع کنند حق دوستان
دوم ناشناسنده کردار نیکان و بدانک مردم را بدو چیز بتوان دانستن
که دوستی را شاید یا نه یکی آنکه چون دوست او را تنگ دستی رسد چیز
خویش از وی دریغ ندارد و بحسب طاقت خود بوقت تنگ دستی او
وی برگردد و آن وقت که دوست وی از جهان بیرون شود فرزندان
و خویشان را طلب کند از آن دوست و بجای ایشان نیکوی کند و مهر دوستی
برنیارد.

ایاز

بشمارت او شود و حسد سعی میکند و تربیت او و رجا [illegible]
شنیدم که بقراط حکیم را می بردند تا بکشند که او را الحاح کردند که بت
بپرستی گفت معاذ الله که من صنع صانع پرستم می بردند تا بکشند قومی
از شاگردان وی با او می رفتند و زاری میکردند چنانک رسم باشد
اول گفتند یا حکیم چون دل برگشتی [illegible] بگو تا کجا ترا دفن کنیم بقراط
تبسم کرد و گفت اگر مرا یابند هر کجا که باشد دفن کنند یعنی آنکه من باشم
که آن تن نیست من باشم و با مردمان دوستی میانه دار و بر دوستان امید
دل مبند که دوستان بسیار دارم دوست خاص خود که با پیش و پس
خویش نگر و بر اعتماد دوستان از خود غافل مباش که اگر ترا هزار دوست
باشند از تو دوستتر نبود و دوست را نوازی دوستی از بانی و دوستی که دشمن
ترا دشمن ندارد او دوست نباشد و با دوستان وقت کله [illegible]
که در خشنودی و در جنگ ایشان دوست دار که تو او دشمن دارد و دوستی
را بدوستی چیزی میاموز که اگر وقتی ترا دشمن شود زیان دارد و پشیمانی
سود ندارد و اگر درویش باشی دوست توانگر مطلب که دوست
توانگر درویش را نبود و دوست خود گزین و اگر توانگر باشی و در درویش [illegible]

داریب جایز بود اما در دوستی مردمان دل استوار دار تا کارها تو استوار
بود و اگر دوستی نیا جرم دل از تو بردارد بباید آورد و دل مشغول
مباش که تنها از دو وازده دست بلاح دور باش که دوستی برای [illegible] بود
بحقیقت بیا مردم حقود هرگز دوستی مکن که مردم حقود دوستی [illegible]
از آنکه چند از دل حقود هرگز [illegible] از حال دوست آگاه شدن
از حال دشمن نیز آگاه باید تا هر دو را بدانی که گفته اند بیت
[illegible] فراندیشه کردن از دشمن ای پسر جهد کن تا دشمن نه اندوزی
[illegible] باشد مترس و دل تنگ مکن که هر کرا دشمن نباشد
[illegible] باشد ولیکن در نهان و آشکار از کار او غافل مباش
[illegible] ساعی دایم تدبیر و مکر و بدی او باش و هیچ
[illegible] او ایمن مباش و از حال و رای دشمن پرسنده می باش
[illegible] با دشمن آشکارا مکن و خویشتن را بدشمنی بزرگ
منمای اگرچه افتاده باشی بایست خود را از افتادگان منمای و بگفتار
نیک و بکوار خویش دل در دشمن چند و اگر دشمن [illegible] بینی اندر از
کرم مدارا تعلیم بینی و از دشمن قوی همیشه ترسان باش که گفته اند
از دو کس

از دو کس بباید ترسید یکی از دشمن قوی یکی از یار غدار و دشمن خود
را هم حقیر مدار و با دشمن ضعیف دشمنی مکن که با دشمن قوی کی بود که
یکیست و که باشد حکایت چنان شنیدم که در خراسان عیاری
بود [illegible] محتشم و معروف نام او مهلب کفشگری روزی همی رفت
در رزاه پای بر پوست خربزه نهاده با پای بخزید و بیفتاد و کارد کشید و
خربزه را پاره [illegible] یکی گفت ای [illegible] بزرگی بشرم
نداری که پوست خربزه را پاره کردی زیرا مهلب عیار گفته [illegible]
خربزه بیفکند گر آلا پاره کردمی و دشمن با تن او کرده [illegible]
تا ناگاه بر تو ظفر یابد و هر که دشمن را حقیر دارد حقیر گردد [illegible]
کی چون بردی بخره شوی آن دشمن خود را منکوب [illegible]
بمردم تمامی که آنگاه ترا ایس فخری بود که بر [illegible]
پاسبانی نه بینی کرا اگر باد [illegible] فتحی کند اگر چه خصم آن یا دشمن [illegible]
کسی نباشد شاعران چون صفت فتح کنند و [illegible] فتح نامه
[illegible] اول که خصم را قادر تمام خداوند آن لشکر [illegible]
دیبا [illegible] خصم [illegible] تشبیه کنند [illegible]

و قلعت و ضیاع و سالارات لشکر وی را هر چند نتوانند شنود بتابد
و آنگاه گویند لشکر بدین عظمت چون خداوند فرمان یافت لشکری
منصور رسید عزیمت کرد و بیعت بگردانید تا بزرگی ممدوح محمود
او خداوند گفتند این است که این قوم منهزم شدند و اگر پادشاه را
نیکو قصد این پادشاه را همی فرزند ... بود ...
آورده اند که وقتی چنین زنی بود پادشاه ملقب بسیده زنی بود
ملک زاده که ... دختر عم مادر سلطان مسعود بود
زن فخر الدوله چون فخر الدوله فرمان یافت او را پسر کوچک
ماند مجد الدوله لقب آن زن که نام پادشاهی بروی افکند و خود
... تا چند سال بیرون برآمد چون مجد الدوله بزرگ شد
... پادشاهی گشت همان نام ملکی بروی بود و وی در خانه نشسته
بود ... مشغول و پارس و اصفهان و قهستان چند سال حکم
او ... همین قدر مقصود آنکه چون تو سلطان محمود
بدو فرستاد و رسول ... و گفت در آن بلاد باید که خطبه و سکه بنام من
کنی و ... در حکم فرمان من آری و اگر نه بیایم و عراق و آن بلاد بستانم
و ترا هلاک

کنم و ترا هلاک

98

و ترا هلاک کنم پیغامهای بسیار و نامه نبشت فرمود چون رسول آمد
و نامه ... و پیغام بگذارد سیده گفت بجواب که تا سلطان
محمود را که شوهر من فخر الدوله اگر زنده بودی مرا این اندیشه
بودی که مگر ترا این رای افتد و کار قصد ممالک وی ... اکنون که او
را این اندیشه نبود ... که مگر ترا این ... از دل برخاسته که سلطان
محمود پادشاهیست و پادشاه عاقل داند که ... بجنگ بیوه
زنان نیاید آنگاه که شوهر هم نباشد و هم باد اکنون اگر سلطان این اندیشه
میکند و بجنگ من می آید خدای تعالی آگاهست که من اهم کرده
و جنگ را ایستاده ام از آنک از دو بیرون نیست ... بجنگ
یا من ترا بشکنم مرا فخری تمام بود که چون تو سلطانی را بشکستم
تا غایت تو قصد ملک را که پیش شکستی و ... رسد ...
بود آنکه گویند اگر تو مرا بشکنی چنان توانند نوشت که ... بشکسته
هیچ نامه نتوانند نوشت و بس ... بدین ... یکی ... تا وی زنده
بود سلطان محمود قصد وی نکرد و از این گفتم که دشمن خود را
بسیار منکوب ... دیگر از دشمن ضعیف ... باشد ... از دشمن ...

که بیگانه را آن دیدار در نیفتد در کار تو که او را افتد و چون از تو ترسیده
گشت دل وی هرگز از بد اندیشیدن تو خالی نباشد و دشمن بیرون
آن بود اند که دشمن خانه دارد پس با هیچ دشمن دوستی مکن ولیکن مجازی
نمای مگر مجازی حقیقی گردد که از دشمنی دوستی بسیار خیزد و خردمندی با
دشمنان از پی کار داد و دوستان را جان گرامی که از آن گزندی بسیار کی
نشوند و بسیار دوست و کم دشمن مباش و لیکن با صد هزار دوست
یک دشمن مکن که زیرا که هزار دوست از نگاه داشتن تو غافل باشند
و آن یک دشمن از نگاه داشتن تو غافل نباشد و اگر دشمنی از تو زنهار
خواهد [illegible] دشمنی باشی و با تو بد کار کرده بود او را زنهار ده و بجهد
[illegible] غنیمت دان که گفته اند چه مرده و چه گریخته
و چه برنهاده [illegible] چون زنده باشی که یکباره مستی و اگر دشمن
بر دست تو هلاک شود روا بود که شادی کنی اگر بمرگ خود بمیرد
شادی مکن آنگاه [illegible] دانی که تو نخواهی مردن هر چند که حکیمان
گفته اند هر گاه که [illegible] پس دشمن بمرد آن یک نفس را غنیمت باید شمردن
اما چون دانیم که هم بخواهیم مردن پس شادمانه نباید مردن و بمرگ هیچ کس
شادی

شادی نباید کردن چنانکه گفته ام بیت

گر مرگ بر آورد خواهد ز تو دود / زان بود چنین شاد چرا باید بود
چون مرگ ترا نیز بخواهد فرسود / بر مرگ کسان شاد چرا باید بود

هم بر طریق سخن [illegible] سخن [illegible] یاد کرد از نیک [illegible] حکایت
چنان شنیدم که سکندر گرد همه جهان گشت و همه عالم مسخر کرد
و باز گشت و قصد خانه خویشتن کرد چون به دامغان رسید وفات یافت
که در وصیت گفت مرا در تابوت کنید و تابوت را سوراخ
کنید و هر دو کف که من از آن بیرون کنید تا مردمان ببینند که اگر چه همه عالم
بستدم تهی دست همی روم و دیگر گفت که مادر مرا بگوئید که اگر
خواهی که روان من از تو شاد گردد غم من با کسی گوی که او را کسی
که نمرده باشد پس ای پسر هر که بزیست بمیرد [illegible] باید که همی
کشی از آنکه چون که پشیمان بحد اندازه نباید [illegible] محکم شود
و چون از حد بسیار نباید باره شود پس اندازه کارها نگاه
دار که اعتدال [illegible] کن که از کار حاسدان خویش غافل نباید
و باید که کارهای بزرگان [illegible] باکر [illegible] بسیار رنج

و تن فلی کن اندر کار ایشان که آن افزونی جستن که خود این
را افکند و از سپاهان و جنگ جویان پرهیز ولیکن باید کردن کار
کردن کیستی کن و با ضعیفان و بیچارگان بردبار باش و در هر کاری که باشی
طریق مردمی نگاه دار و در وقت خشم خشم فرو خوردن واجب دان
و با دوست و دشمن گفتار آهسته دار و با آهستگی نرم گوی و خوب
گوی و هرب سخن باش که عرب سخنی دیدم جادو نیست و هرچه
بگویی از نیک و بد جواب را چشم دار و هرچه خواهی که شنوی
مردمان را مشنوان و هرچه در پیش مردمان نتوانید گفتن از پس مگوی
و بر خویش مردمان را تهدید مکنی و بر کار ناکرده لاف مزن بیت

ای دل صنما هر تو پیروی کردم   وان کوه غم ترا بهامون کردم
امروز بگویمت که چون خواهم کرد   فردا دانی که گویمت چون کردم

و گفتار پس از گفتار شناس اما زبان خویش بران کس بسته دار که اگر
خواهد بر تو نتواند گشادن و هرگز دو رویی مکن و از مردم دو روی پرهیز کن
و از اد در هایی صعب مرکه بترس از مردم تمام بترس که او هیچ وی
ساعتی بشکافد سپر نتوان دوخت و هرچند که بزرگ و محتشم باشی
باقوی

بانیلاز

١٠٠

با قوی‌تر از خود هیچ جنگ مکن فی عورس گوید ده خصلت پیشه کن
تا از بلا رسته باشی و با کسی که قوی‌تر از تو باشد پیکار مکن و با کسی
که زبون تو باشد لجاج مکن و با کسی که نا شنود باشد مجالست مکن
و با نادان مناظره مکن و با مردم مزاحی دوستی مکن و با دروغ زنان معاملت
مکن و با بخیلان صحبت مکن و با کسی که غیور و غیور باشد
شراب مخور و با زنان بسیار منشین و فاسق مکن
و سر خویش با کس مگوی که تا آب بزرگ از چشم خویش ببری و اگر
کسی چیزی بر تو عیب کرد آن عیب بجهد از خویشتن دور کن
و خویشتن را بتکلف بر بر مایی تکلفی فرو نباید آمدن که هیچ کس را
چندان مستایی که اگر وقتی بباید نکوهیدن نتوانید و هر که از تو کار بر آید
و از خشم و کله تو نترسد و هر که از تو نترسد او را مترسان اگر ترسانی
بجای خویش کرده باشی و هر که از تو کار نباید دیر زیکبار زبون مگر
و بهر دی هر چه مشنو و خشم دیگران بر دل مریز و اگر چه بزرگ گناهی بود
از دی درگذران و بر کهتران خویش ببهانه بهانه مجوی تا تو بدیشان
آبادان باشی و ایشان از تو نفور نشوند و کهتری را آبادان دار که کهتران

ضیاع تواند اگر ضیاع خویشتن را آبادان داری بر دل و تن او آبادانی باشی
و کار بر تو ساخته باشی و اگر ضیاع را ویران داری بر دل و تن او ویرانی باشی
و چاکر فرمان بردار دار که فرمان بردار مخطی به که نیک فرمان معصیت و چون
مشغول که فرمایی دو تن را فرمایی تا خلل از شغل و فرمان تو دور باشی
که گفته اند که دیگ به یک دو تن در جوش نیاید خانه بدو کدبانو رفته بود
و دیگر فرمان بردار باشی که در آن فرمان شریک و انباز مجوی تا در آن کار
خلل و تقصیر نیایی و دایم پیش خداوند سرخ روی باشی اما با دوست
و دشمن کریم باشی و اندر گناه مردم سخت مشو و هر سختی با گفت بی جرم
و بهر بلا... اندر دل عقوبت مبند و طریق کرم نگاه دار
تا بهر زبانی مشهور باشی گفته اند با بسیاری و ستم از عفو و عقوبت
... و بهر گناهی که ایشان سزاوار و مستوجب عقوبت
نباشی و اگر کسی گناهی کند اندر دل خویشتن عذر آن گناه او بخواه
که او آدمی است و نخست گناه آدم کرد چنانک بیتی میگویم

بیت

گر من روزی ز خدمتت گشتم فرد — صد بار دلم ز غم بیاشامد درد
جانا به یکی گناه از بنده مگرد — من آدمیم نخست گناه آدم کرد

دیگر

عفو کردن

دیگر غیر و عقوبت مکن تا بگناه سزای عقوبت نگردی و بهر چیزی خشمناک
مشو و اندر وقت ضجرت خشم فرو خوردن عادت کن و چون گناه
را از تو عفو خواهند کرد و بر خویشتن واجب دان اگرچه سخت گناهی
بود و اگر بنده گناهکار نباشی عفو خداوندان پدید نیاید و چون مکافات
کرده باشی آنگاه تفضل تو کجا باشی و چون عفو کردن واجب داری
از شرف و بزرگی خالی نباشی چون عفو کردی دیگر او را بسرزنش مکن
که ترا عذر باید خواستن و از عذر خواستن ننگ مدار تا... مستقیم شود اما اگر کسی گناهی که مستوجب عقوبت شود
حد گناه او بنگر و اندر خورد گناه عقوبت فرمای کردن که ... ... انصاف چنین گفته اند که عقوبت بسزا کن گنهکار را ... میگویم
که اگر کسی گناهی بران گناه مستوجب عقوبت گردد و تو بجای گناه
او را عقوبت کنی طریق عفو و کرم فرو گذاشته باشی ... اگر بیدادی گناه
نیم درم عقوبت کنی تا هم سیاست بجای آورده باشی و هم شرط کرم نگاه
داشته باشی ... که رحیمان کار رحمت کنند چنانک ... حکایت
شنیدم حکایت شنیدم که بروزگار قومی گناه کردند که ...

باید

بفرمود تن واجب بود سلطان ایشان را پیش خود گردن زدن
می فرمود چند کس را گردن زدند در میانه یکی را پیش آوردند که
تا گردن بزنند مرد گفت یا امیر هر چه با ما کنی سزای ماست
و من بر گناه خویش مقرم اما از بهر خدای عز و جل یک سخن بشنو
بشنو و جواب مرا بده گفت بگو گفت بگوی مرد مجرم گفت
همه عالم حلم و کرم و رحمت تو بدانسته اند اگر با این گناه پادشاهی
دیگر باشد که نه چون تو حلیم و کریم و رحیم بودی با آن پادشاه با ما چه
کردی گفت همین که من کنم مرد گفت پس این حلیمی و کریمی و رحیمی تو
با ما چه سود که تو همان کنی که آن بی حلم و بی کرم و بی رحم کند گفت
از این سخن [illegible] مرد نخستین کشته بودی همه را عفو کرده بودی
اکنون این قوم را که باقی اند عفو کردم پس مرد مجرم اگر عفو خداوند
بجست که هیچ گناه بعذر نیرزد و فضل
و اگر حاجت خواهند ترا بتو حاجت اند از ممکنات است که دین و داد را
زیان نبود در مهمات دنیا و توانستی حاصل نمودن از بهر کم مایه
دنیا آن نیازمند را باز مگردان و آن کسی که تقاضا حاجت باز مگردان
وظن

١٠٣

وظن آن حاجتمند در حق خویش دروغ مکن تا آن مرد در تو گمانید
نیکو برد از تو حاجت نخواسته و نیز آن مستمند بود و قضای حاجت
برداشتن اسیرتر باشد که گفته اند حاجتمندی دوم اسیریست و بر آن
رحمت باید کردن اسیر کشتن ستوده نه نزد شهر و کاری نیکو حیله است
پس در پیش معنی تقصیر روا مدار تا مجرمت دید چه نیز ترا جمیل آید و اگر
ترا بکسی حاجتی باشد اول بنگر تا آن مرد کریمست یا لئیم اگر مرد
کریم است بخواه و چون خواهی از ممکنات مخواه تا ایدل را ببر بود
و در حاجت خواستن سخن نیکو بیندیش و بیشتر تماعی نیکو [illegible]
آنگاه بمخلص سخن برانی حاجت بیرون بر و اندر سخن [illegible]
بشمار و بلطف آن حاجت بخواه که هیچ جای [illegible] حاجت [illegible]
چنانچه بیت که من می گیم
شعر
ای دل خواهی که زی دلارام رسی   نیمه تیمار [illegible] بام [illegible]
با او همه لعل و تری از پیه آنگه   گردانی خواهیست کامه با کام رسی
هر کرا بود محتاج باکی خویشتن را چون بنده و چاکر او شناس که گویند
خدمت خداوندی قبله ازان می کنم که ما را بوی حاجت که اگر [illegible] حاجت

نبودی هیچ کس روی سوی عبادة نکردی وچون اجابت یابی
شکر خدای کن که میگوید لئن شکرتم لأزیدنکم ولئن
کفرتم ان عذابی لشدید وشاکران را خدای عز وجل
دوست دارد ونیز شکر کردن بی حاجت بخشش ابتدا ایجاب
دومین بود اگر اجابت تو روا کنند از حاجت بد خویش دان
وازانکس کام مکن که اگر او از ملکت بیک باک داشتی خود حاجت تو
روا داشتی واگر مرد بخیل ولئیم بود هشیار بس هیچ چیز از وی مخواه
که ایشان چند بوقت مستی خرج بخیلان وپشیمان بوقت مستی سخی باشند
واندر وقت کرم نمایند وروزی دیگر پشیمان باشند ولیکن هیچ سود
ندارد واز شرم مردمان چیزی نتواند گفت واگر بلئیمی حاجت افتد
بود رابطه از جایی رحمتیان دان که گفته اند کس از در رحمت اند
خردمندی بین که زیردست نه خردی بود وضعیفی که قوی بروی مسلط
بود وکریمی که محتاج لئیمی بود بدان ای پسر این سخنها که اندر مقدم گفتم
وبپرداختم از هر نوع فصلی بر موجب طاقت خویش خواستم که تمامی داد

سخن بدهم از پیشه‌ها نیز یاد کردم تا این نیز بخوانی و بدانی که مگرت
حاجت افتد و خواستم که علم اولین وآخرین دانستمی تا ترا بیاموختمی
ومعلوم کردمی تا مگر بوقت مرگ بی غم ازین جهان بیرون شدمی ولیکن
چه کنم خود در دانش پیاده ام واگر نیز چیزی دانم گفتار من چه فایده
دارد که تو از من بچندان شنوی که من از پدر خویش شنیدم پس ترا
جای ملامت نیست که من خود داد از خویشتن بدهم تا تو داد
حاجت بیابی اما اگر بشنوی واگر نشنوی در هر پیشه سخنی چند بگویم
تا در سخن بخیلی نکرده باشم که آنچه مرا بطبع دست داد یاد کردم و بنمودم
باز نمودم اگر کار بندی خود بخت و اگر نه من آنچه شرط پدری بود بجای آوردم

باب سی وهفتم در طلب علم دین و فقیهی بدان ای پسر
که غرض از پیشه‌ها دکان داری است هر کاری که مرد بر دست گرد
آن چون پیشه بود باید که نیک ورزد تا از آن بر تواند خوردن اکنون
چنانک من همی بینم هیچ کاری نیست که از مردم بجوید که آن از داستان
نظام مستغنی باشد الا آنک همه را ترتیب که دانستن و پیشه بسیار است
هر یکی را جدا جدا شرح کردن ممکن نبود که قصه دراز گردد و کتاب من از نهاد

اصل نشود و لکن بهر صنعت که هست از سه بیرون نیست یا علمی است دیگر
که تعلق به پیشه دارد یا پیشه است که تعلق بعلم دارد یا پیشه است
اصلا بسر خویش اما علمی که تعلق به پیشه دارد چون طبیبی و منجمی و مهندسی
و ماحی و شاعری و مانند این و آن پیشه که تعلق بعلم دارد چون چنباگری
و بیطاری و علم کارزکی و مانند این و هر یکی را سامانیست که اگر تو رسم
و سامانی آن بجای نیاری اگر چه سخت استاد باشی در آن باب چون
[illegible] پیشهای نفس خود معروفست شرح کردن حاجت نیست
ولکن چندان که صورت بندد بگویم و سامان هر یک باز نمایم از انکه
[illegible] نیست یا خود ترا بدین دانش نیاز افتد اتفاق
[illegible] کار او خود از عشق زمانه غدار را ز اسرار هر یک آگاه باشی پس
[illegible] باشد علمی محتشمی باشی محتشمان را از علم و پیشه
دانستن چاره نیست اکنون ای پسر بدانکه از هیچ علمی بهتر توان خوردن
را اجری و اگر خواهی که از علم بر دنیا بخوری نتوانی الا که بحر قرار
آمیزی چون علم شرع تا هم وقف و کرسی داری و مذکری نیز بیابی و نفع
دنیا بتو نرسد و در علم نجوم تا تقویم کنی و اختر گویی و فال گیری ازو نیز
دریغ

رنغ

نفع دنیا بمنجم نرسد و اندر علم طب تا دوست کار نباشی و رنگ ایزدی
ندارد و دین و معالجت کنی و صواب و نا صواب نگویی در بیماری
نفع دنیا بتو نرسد بزرگوارترین علمی علم دین است که اصول او زبانی
توحید است و فروع احکام که شرعست و حرفه او نفع دنیا پس ای پسر تا توانی
گرد علم دین گردش تا از دنیا و آخرت بهره یابی و اگر این توفیق بیابی
نخست اصول دین را است کن که فروع بی اصول تقلید بود فصل
پس اگر از چنین پیشها که فرمودم اگر طالب علم باشی پرهیزگار و قانع
باشی پرهیزگار و قانع باشی علم دوست و دنیا دشمن باشی و بردبار
و ضعیف روح باشی و دیر خواب و بگاه خیز باشی و حریص بکتابت
و درس و افتت باشی و متواضع و فروتن باشی و حافظ و نگرنده باشی
و تکرار کلام و متفحص سیر و مجسس اسرار و عالم دوست [illegible] و باحرمت
باشی و در آمیختن حریص و بیا شرم و حقشناس [illegible] باید
تو باید که بیشتر کتاب و ابزار و قلم دوات و محبره دکاره و قلم تراش [illegible]
و روز باید که بمطالعه و مباحثه و مذاکره باشی و شب از تکرار و استغفار
خداوند نیاسایی و مصحف بشنوی و بیاد گیری و کم سخن و دور اندیش
دو

بایستی و البته باید که بتقلید راضی نشوی و هر طالب علمی که
همتش پست بود زود ریگانه روزگار گردد

فصل

و اگر عالمی کمال و معنی با خیر با دیانت باش و بسیار که حفظ و بسیار درس
باش و پیوسته نماز کن و اوراد دار باش پاک تن و پاک جامه باش
سخن گوی و حاضر جواب باش و در هیچ مسئله تا نیندیشی زود
جواب منه حجت مگوی بتقلید خود قانع مباش و بتقلید کس کار مکن
و درایت خود را غایت بین و بر قول خود چنین قناعت مکن و جز در خط
معتمدان اعتقاد مکن و هر کتابی را و هر جزوی را مقدم و معتقدان خود بیاز
و اگر روایتی شنوی راوی آن اندر نگر سخن مجهول از راوی مجهول مشنو
و بر خبر احاد اعتماد مکن اگر راوی آن معتمد و از خبر متواتر مگریز
و مجتهد باش و سخن متعصب و هجا کرده مکن و اگر مناظره کنی
بجهت اندیشه قوت او داری و خواهی که سخن بسط کرده
مداخله کن چنانکه الا که و حروف که دانی و بیک
مثال قناعت کن و بیک حجت قانع باش و سخن بر عکس مگوی
و نسبت حسن نگاه دار و اگر مناظره فقهی بود آیت را از خبر مقدم دار

دیگر

دیگر قیاس مقدم دان و ممکنات گوی و در مناظره اصول با موجبات
و ناموجبات و ممکنات و ناممکنات بهم عیب نبود و بگوی که چند گنه
تا عرض معلوم کنی و سخن نا زینت کن گوی بریده و ابتر مگوی و دم دراز
و بی معنی مگوی و خصب و اگر مذکر باشی حافظ قرآن باش و تفاسیر
نیکو دان و سخنها نیکو گوی بسیار دان و یاد گیر و اخبار مصطفی علیه السلام
با اسناد درست پیش استادان حروف سمع کن و یاد گیر و باید که
فقیه باشی و متکلم و حکایات و امثال بسیار باید که یاد باشد
تا اگر مسئله بپرسند نیکوتر و چنین جواب توانی داد و اگر
کرسی دار باشی و کامل علم نباشی و بر سر کرسی از خویشتن دعوی مکن
که آنگه سائل باشد و مجیب نباشی و تو بزبان فصیح کن و چنان دان
که آن مجلسیان همه بهایم اند چنانکه خواهی همی گوی از
تمایی و پاکی تن و جامه پاک دار و ملبس باش و مریدان زنند
دار چنانکه هر نکته که بگویی ایشان نعره زنند و مجلس گرم دارند
و اگر مرد بازاری باشی تو نیز وقت همی گوی و اگر سخنی در باشد
پاک مدار و صدارت همی ده و مجلس گرم کن و بر کرسی ترش ادیب و خام

طیلسان مباش و سخن بعبارت سرد مگوی که مجلس تو هم
بجهت تذکران جان و سرد و دشوار است از آنک گفته اند کل شیء من الثقیل
ثقیل و هیچ کم باش و اندر میان که سخن گویی همی کن و زود د-
ست مکرد و با دوام که مستمع همی نگر اگر مستمع نکته خواهد تو نکته
گوی و اگر حکایت خواهد حکایت بگوی و اگر افسانه خواهد افسانه
گوی و آن گوی که عام خریدار آن باشند و چون قبول افتاد و باک مدار
بترتیب سخن مغتر مشو بمی فروش که آن همی خرند و لیکن اندر قبول
دایم با ترس باش که خصم مذکر ان را در وقت قبول که پدید آید
و جایی که قبولت نباشد قرار مگیر و زود بجای دیگر رو و هر سؤالی که کنند
اگر دانی جواب ده و اگر ندانی بگوی که این چنین مسئله نه هر کسی
را شاید گفتن تا آنرا تا جواب دهم و بدان که هیچ کس بجای نباید برداشت
و اگر تعدی کنند و بسیار پرسند و رقعها نویسند و تو آنچه ندانی آن رقعه
را بخشم بدرد و بگوی که این زندیقان و ملحدان است بگویند که
لعنت بر زندیق و ملحد باد که بعد از این مسئله از تو کس نپرسد
و آنچه دانی بخوبی جواب ده و سخنی که یکبار در مجلسی گفته باشی
یاد دار

یاد دار

١٠٦

یاد دار که چه گفتی تا در مجلس دیگر آنرا تکرار نکنی و بهر وقت تازه
روی باش و در شهرها بسیار منشین که مذکران و فال گیران را روزی
جای اندر است و ناموس مذکری نگاه دار و همیشه نیکو جامه و پاکیزه تن
باش و باطن و ظاهر خود را بمعامله شرع آراسته دار و نماز جماعت
نوافل میکن و روزه تطوع همی دار و چرب زبان و نیکو خلق همی
باش و در میان عوام مگرد و منشین تا پیوسته عزیز باشی و از قرین بد
بپرهیز و ادب و حرمت کرسی نگاه دار و از تکبر و دروغ و رشوه
دور باش و خلق را آن فرمای که تو کنی تا عامل و مذکر منصف باشی
علم را نیکو بدان و چون در نیستی نیکوترین عبارتی بگوی تا از آن دیدی
که کردی بند معنی دور باش و آنچه بر کرسی گویی از وعید و وعد و موعظه
با خوف و رجا گوی و یکباره خلق را از رحمت خدای نومید مکن و نیز
یکبار از ... طاعت هیچ کس را بهشت مفرست و بیشتر آن گوی که بر دل
قادر باشی که ثمر آن از دعوی نه بحث ... باشی فصل
پس اگر از طالب علمی و مذکری که بدرجه بزرگتر رسی چون قاضی شوی محمول
و آهسته باش و تیز فهم و زیرک باش صاحب تدبیر و پیش بین باش

و مردم شناس باشی و صاحب سیاست و دانا بعلم دین باشی
و شناسنده طریقها از گونه گونه و از شریعت هر مذهبی و هر قومی آگاه باشی
و باید که حیلة القاضی را نیک معلوم کنی و از حیله و فراست مستغنی
نباشی تا وقتی مظلومی بحکم آید و او را گواه نباشد و بر وی ظلم باشد بفریاد
آن مظلوم برسی و بحیلت و تدبیر آن مظلوم را بحق رسانی حکایت
چنان شنیدم که ابو العباس رویانی اندر طبرستان قاضی القضاة بود
و مردی بود دستور و با علم و ورع و زهد آراسته و مردی پیش بین بود
و صاحب تدبیر وقتی بحکم نشسته بود دو مرد برسیدند یکی بر یکی
صد دینار رکنی دعوی کرد و قاضی از آن مرد بپرسید که می باید داد یا نه
آن مرد انکار کرد قاضی مدعی را گفت گواه داری مدعی گفت ندارم
گفت پس او را سوگند دهم مدعی گفت زنهار ای قاضی زنهار
و زار بگریست که او را سوگند دهم مدعی ~~گفت زنهار ای~~ قاضی مع
که او را بر سوگند خوردن دروغ دلیر است و باک ندارد و سوگند بخورد
قاضی گفت من از شریعت بیرون نتوانم بود یا ترا گواه باید آوردن
یا او را سوگند باید خوردن پس مدعی پیش قاضی خاک گردید و گفت ای
قاضی

تام

قاضی زنهار مرا گواه نیست و این سوگند بخورد و من مظلوم مانم
و زنهار در گردن تو تدبیر من بکن قاضی چون زاری این مرد بدید تبسم
کرد و بدانست که او راست همی گوید گفت ای خواجه با من بگو که
قصه وام دادن تو او را چون بود. آن مظلوم گفت زندگانی
قاضی دراز باد این مرد چندین سال دوست من بود تا اتفاق افتاد
او را بر پرستاری عاشق شد و آن پرستار بدو مشغوف بود و بهای آن
کنیزک صد و پنجاه دینار بود این مرد چیزی که داشت کم از پنجاه دینار
بود و هیچ سببی و چاره نمی دانست و روز و شب چون شیفتگان
همی گشت و همی گریست و زاری همی کرد و طبع حزین همی شد
روزی بتماشا رفته بودیم و در صحرا همی گردیدیم یکساعت جایی بنشستیم
این مرد با من سخن آن کنیزک همی گفت و زار زار همی گریست
دل من بر وی بسوخت که بیست ساله دوستان بودیم من گفتم ای فلان
ترا از بیست تا جای دینار دیگر چند است و هیچ کس نمی دانی که ترا درین
معنی فریاد تو رسد گفت مرا درهم که خدای صد دینار زر داشت
و سالها بنیاز جمع کرده ام من این صد دینار ترا دهم تا تو باقی بر سر آن نهی

و مردم شناس باش و صاحب سیاست و دانا بعلم دین باش
و شناسنده طریقها هرگونه و از سر نکتهٔ هر مذهبی و هر قومی آگاه باش
و باید که حیلة القاضی را نیک معلوم کنی و از حیله و فراست مستغنی
نباشی تا وقتی مظلومی بحکم آید و او را گواه نباشد و بروی ظلم باشد تو باید
آن مظلوم برسی و بحیلت و تدبیر آن مظلوم را بحق رسانی چنانکه حکایت
چنان شنیدم که ابو العباس رویانی اندر طبرستان قاضی القضاة بود
و مردی بود مستور و با علم و ورع و زهد آراسته و مردی پیش بین بود
و صاحب تدبیر وقتی بحکم نشسته بود دو مرد برسیدند یکی بر یکی
صد دینار رکنی دعوی کرد و قاضی از آن مرد پرسید که می باید داد یا نه
آن مرد انکار کرد قاضی مدعی را گفت گواه داری مدعی گفت ندارم
گفت پس او را سوگند دهم مدعی گفت زینهار ای قاضی زینهار
و زاری کرد ~~که او را سوگند دهم مدعی گفت زینهار ای قاضی~~ مع
که او را بر سوگند خوردن دروغ دلیریست و باک ندارد و سوگند بخورد
قاضی گفت من از شریعت بیرون نتوانم بود یا ترا گواه باید آوردن
یا او را سوگند باید خوردن پس مدعی پیش قاضی خاک کرد و گفت ای
قاضی

قاضی زینهار مرا گواه نیست و این سوگند بخورد و من مظلوم مانم
و زینهار از گردن تو بیرون مکن قاضی چون زاری این مرد بدید تبسم
کرد و بدانست که او راست می گوید گفت ای خواجه با من بگو که
قصه وام دادن تو او را چون بود. است مظلوم گفت زندگانی
قاضی کام دراز باد این مرد چندین سال دوست من بود تا اتفاق افتاد و
او را بر پرستاری عاشق شد و آن پرستار بنزد شخصی بود و بهای آن
کنیزک صد و پنجاه دینار بود این مرد هرچه که داشت کم از پنجاه دینار
بود و هیچ سببی و چاره نمی دانست و روز و شب چون شیفتگان
همی گشت و همی گریست و زاری همی کرد و هیچ ترتیبی میسر نمی شد
روزی بتماشا رفته بودیم و در صحرا همی گردیدیم یکساعت جایی بنشستیم
این مرد با من سخن آن کنیزک همی گفت و زار زار همی گریست
دل من بر وی بسوخت که بیست ساله دوستان بودیم من گفتم ای فلان
ترا از بیست گانی بکار وی چندانست و هیچ کس نمی دانی که ترا درین
معنی فریاد تو صد رسید لا مرا از هم کد خدای صد دینار زر است
و سالها به بسیار جمع کرده ام من این صد دینار ترا دهم تا تو باقی بر سر آن نهی

واین کنیزک را بخری و یک ماه نگاه داری و مراد خویش از وی

برگیری و پس از ماهی دیگر بفروشی و زر من باز دهی این مرد دهقان

بفلسید و پیش من وسوسه کند آن بخورد که یک ماه پیش ندارم و پس از آن

بزیان بیرون کشم چند زر باز دهم پس من زر از میان بگشادم و بدو دادم

من بوده‌ام او را و حدانی عشر دجلی اکنون تا چهار ماه بر آمد نه زر می‌یابم

ونه کنیزک که می فروشد قاضی گفت کجا نشسته بودید در آن وقت

که زر دادی گفت فلان جای زیر فلان درخت قاضی گفت زیر فلان

درخت شو و دو رکعت نماز بگذار و چند بار صلوات بر پیغامبر علیه الصلوة

والسلام فرست و آن درخت را بگوی که قاضی ترا میخواند بیا و گواهی

من بده خصم تبسم کرد قاضی بدید و نادیده انگاشت وی گفت ای

قاضی می ترسم که آن درخت بفرمان من نیاید قاضی گفت این مهر من ببر

و درخت را بگوی که این مهر قاضی است میگوید که بیا و گواهی بده

مرد مهر قاضی بستد و برفت و خصم پیش نشسته قاضی بحکمهای دیگر

مشغول شد و بدین مرد نگاه نکرد تا یکبار در میان حکم که میکرد روی سوی

آن مرد کرد و گفت فلان آنجا رسیده باشد بزیر آن درخت مرد گفت هنوز نه

قاضی

قاضی باز بحکم مشغول شد آن مرد برفت و مهر بر درخت

عرضه کرد و گفت قاضی ترا میخواند چون زمانی بنشست دانست

که از درخت آواز نیامد غمناک شد و پیش قاضی آمد و گفت ای قاضی

برفتم و عرضه کردم نمی آید قاضی گفت تو غلط کردی درخت که آمد و گواهی

آمد و گواهی داد پس روی بمرد کرد و گفت برو و حق این مرد بده

خصم گفت یا قاضی تا من اینجا نشسته‌ام هیچ درخت نیامد قاضی

گفت درخت نیامد اما اگر تو این زر نگرفته بودی چون من از تو پرسیدم

که آن مرد بزیر آن درخت رسیده است یا نه تو چرا نگفتی نه که من از آنجا زر نگرفته

بودی بایستی گفتن کدام درخت ندانم کجا است پس قاضی

بروی الزام کرد و حق مظلوم بستد و بوی داد و حق بمستحق

رسانید پس حکمها همه حکم از کتاب نکنند بلکه از تدبیر و رای خود

بیشتر کار کنند و رستخیز الحیل بیرون آرند و دیگر باید که در قضا خود متواضع

باشی لا در مجلس حکم مهیب باشی و ترش روی و تند خوی تا با جاه

و حشمت باشی لا در سخن گفتن و حکم کردن البته ملول نشوی و از

عقد نشستن ضجرت بنمای و صابر باشی و مسئله که بتو فتد اعتماد بر رای

خویشتن مکن و از متقیان شهر بپرس و مشورت کن و رای خویش تمام
ز دانش دار پیوسته حکایت قضاء گذشته از پیش خویش و مسایل گفتن و تجربه‌ها
پیش نگاه دار که هر شغلی را رای قاضی برابر رای صاحب شرع است
و بسیار حکم بود که بر رای شرع گردان نبود قاضی سبک فرا گیرد و اگر مجتهد
نبود روا نبود پس قاضی باید که مجتهد و دانا و زاهد و متقی و بردبار بود
و دیگر باید که هر چند وقت حکم نکند مگر بی‌گرسنگی و تشنگی و اندر کرمابه ز آنکه
تو بوقت دل تنگی در وقت که اندیشه دنیاوی پیش آید حکم مکن و دیگر
دیگران جلد پیش دار و مگذار که اندر وقت حکم کردن کسی قصه خویش گوید
گوید و پیش قضاء خویش نماید بر قاضی حکم کردنست نه تجسس و تفحص
و بسیار حکم بود که تفحص روا نشاید و پیوسته سخن کوتاه کند و از دو گواه
گواه و سوگند کند چاره داند که مال بسیار است مردم که بگمارد هر تحقیق
و تفحصی که تواند بکند و سهل نگیرد و با دلی معتدلانه نیک را از خصم بر خود دارد
و هرگز بدست خویش منشور ننویسد الا ضرورت بود و خط خویش را
عزیز دارد و بر هر خط و قباله بی تجسس و تفحص خط خویش ننویسد چون
نوشت [illegible] حکم که بعد از آن اگر هزار حجت بیرون آرند
کار نکند

کار نکند و حکم نکند و خط خویشتن و سخن خویش را سجل نکند و بعد از این
بهتر که قاضی را علمست و ورع و زهد پس اگر این صناعت
که گفتم نورزی و رای که توفیق نیابی و از مردم عوام باشی بدین طریق
تجارت بر دست گیر تا از آن نفعی یابی که حرص اندر تجارت بدست آوردن
حلال بود و نزدیک حکما کس پسندیده باشی و پیوسته با زر و نعمت
باشی و به هیچ مخلوق محتاج نباشی والسلام

باب سی و سیم در تجارت

و بازرگانی هر چند که بازرگانی صناعتی نیست که او را پیشه مطلق
توان خواند و لیکن چون بحقیقت بنگری رسوم همه رسوم پیشه
ورا هست و بزرگان گویند که اصل بازرگانی بر جهالت و طمع
اوست بر عقل چنانکه گفته اند که لولا الجهال لهلکت الرجال یعنی نه
اگر نادانان بودندی مردان هلاک شدندی و مقصود [illegible] سخن آنست
که اگر افزونی داوری از بهر آنکه از شرق عالم در کوه و بیابان و دریا جان
و تن که و مال در معرض هلاک می دارد و از دزد و راه زن و صعلوک
و بار انبان و صعوبت که همی باک ندارد از بهر مردمان غرب همی آورد
و بدیشان می رساند و ناچار که آبادانی مملکت بدیشان بود و این جز

بازرگانان باشی و چنین مخاطرها کی نه کنند که چشم خرد بر دوخته
باشند و بازرگانی ای پسر دو گونه است و هر دو گونه مخاطره است
یکی معاملت و یکی مسافری و متیقن باش که متاع کاسد بطمع افزونی
خرند و این مخاطره بیان موج مرد بی دلیر باید و بیش بینی که او را دل دهد
که چیزی کاسد خرد بر امید افزونی و بسیار افتد که کاسد باشد بر هر دو
گونه بازرگانی دلیر و تنها باید بمال و مرد دلیری باید که
امانت و راستی دارد و از بهر سود خویش زیان دیگران نجوید و معامله با آن
که کم کند که زیر دست او بود اگر با بزرگتر از خود کند تا کسی که
کم دیانت و مروت دارد و از مردم فریبنده پرهیزد و با مردمانی که در متاع
[illegible] معاملت نکند تا از دیگران ایمن باشی و با مردمان تنگ
[illegible] معاملت نکند و اگر کند طمع از سود بر دارد و با دوستی
تباه نشود که بسیار دوستی از بهر اندک مایه سود و زیان تباه شود
و ربح بیشی بیشه معامله نکند که بسیار بیشی بود که تنگی بار آورد و خود
نکو بزرگ زیان میاش چنانکه بیت می گفته ام بیت

گفتم که اگر دور شوم هیچ زیر پیش — دیگر نکند مگر دلم درد سرش

تا که گشتم

ناکام

تا که گشتم دور دیدم از خواب خوش بسیار زیان باشد اندک نگرش
اصل بازرگانی آنست که با آن توقف بتواند خوردن از مایه نخورد
که بزرگترین زیان بازرگانی را از مایه خوردنست و بهر متاعی آن دانی
که بهی و رطل بخرند و بدرم سنگ فروشند و بدترین متاعی بخلاف
این بود و از غله خریدن بر امید سود پرهیز که غله فروش دایم بدنام
بود و بدنیت و تمام تر دیانتی آنست که بر خریدها دروغ نگویی
بغایت ناپسندیده است و باید که هیچ ناکرده هیچ چیز از دست ندهد
و در معاملها شرم ندارد که زیرکان گفته اند که شرم بسیار روزی
بکاهد و بی باکردن نیز عادت مکن و لیکن نیز مروت هم مکن که اصل
بازرگانی که توقف است و مروت توقف در مال [illegible]
آن چنانک شنیدم که اوزی بازرگانی با یکی هزار دینار [illegible] معامله
کرد چون معامله کرد و معامله بپایان رسید میان تاجر و [illegible]
در حساب خلاف افتاد تاجر گفت ترا بر من یک دینار باقی است
بازرگان گفت یک دینار و قیراط بر تو باقیست درین مقالت از
بامداد تا نماز پیشین بکار [illegible] کردند و این تاجر [illegible]

همی داشت و بهیچ گونه از قول خود باز نمی گردید تا بیاع خشم آلود و لجاج
همی گشت و دیناری و قیراط بسخت و ببود و لجوج گشت و برفت
و هر کسی که آن دیدند عجب همی کردند چون تاجر برفت شاگرد
بیاع از پس برفت و گفت ای خواجه شاگردانم من بیع با چرا آن دیناری
و قیراط بو الفضول شاگرد بیاع داد کودک بستد و باز گشت بیاع ویرا گفت
ای حرام زاده مردی که از بامداد تا نماز پیشین از برای قیراطی بانگ همی
داشت میان قومی و غوغی که نداشت چه طمع داشتی که ترا از زر دهد
کودک زر با استاد نمود مرد حیران فرو ماند و با خود گفت ای
سبحان الله این کودک چه روی نیست که بدیگر کسی خطی نتوان برد
و ... بدین بخیلی این جوانمردی چرا نمود که بیاع بر اثر بازرگان
برفت و گفت چیزی عجب دیدم از تو یک روز مرا با قومی که در جدال
... و روز بر من بخس و محس کردی بسبب قیراطی زر
... بستدی شاگرد من بر اثر تو بیامد آن یک دینار و قیراط زر چون
بیهوده دادی صلاح چه بود و این سخاوت چه بود مرد گفت ای خواجه
از این عجب مدار که من مردی بازرگانم و در شرط بازرگانی چنان نیست
که در وقت

۱۱۱

که در وقت بیع و شری اگر کسی یک درم مغبون کرده چنان بود
که یک نیم از عمر خویش مغبون شده است و در وقت مروت اگر یک درم
بیمروتی کند چنان بود که بر ناپاکی اصل خویش گواهی داده است
پس من نه مغبونیت عمر خویش خواستم و نه ناپاکی اصل اما بازرگانی
که کم بضاعت باشد باید از انباز پرهیز کند و اگر انبازی کند با کسی
کند که غنی و با مروت باشد و زیرکی بود تا در وقت حیف از انصاف برگردد
و بنو سرمایگی متاعی نخرد که بگوی و رشد آن مرنج بسیار افتد و بزیان نکرد
که در وی تغیر آید و بر بسیو مایه طلب از مایگی مکند مگر که داند اگر زیان دیده
خواهد بود زیرا پیش آنکه نیم سرمایه نبود و اگر کسی نامه دهد که فلان
جای شوی بر سبیل نخست نامه بخوان اگر بر ساتیغ که بسیار بلاها از نامه
سربسته بود نتوان دانستن که چه چیز بود اما با نامه ستانی ...
زیغماء نخورد و در هر شهری که روی خبری از امینی که بجز دهد و چون
از راهی اندر آید خبر بغربت کس بشنود و بجز تعینت تفحص نکند و همراهی
بر آن نه بزود و همراه آنچه جوید که در کاروان میان انبوهی فرود آید و قومی که
را جای انبوه نهد و در میان سلاح داران محتشم فرود که صعلوک اول

قصد سوی سلاح دار کند و اگر پیاده باشی با سوار همراهی مکن و اگر در
بیابان راه نرسد مگر از کسی که وی را مصلحت دانی که بسیار مردم ناباک بود
که راه غلط نماید و خود از پس بیاید و کالا بستاند و بیم هلاک بود
و هر کس را که بر راه پیش آید تو تازه روی سلام کند و خود را مضطرب
و درمانده ننماید و بسیار با همراهان خیانت نکند و بسخن خویش از رفیقی
ایشان تقصیر نکند و نیز زاد که براه برود و با ایشان نیز جامه زمستان برد
و اگر راه سخت بیابان بود نیک احتیاط کند و بکار بیرون خشنود دارد
و بوقت فرود آید جای آشنا فرود آید و در شهر جای بماند و بیابان آیین و
بانیت گزیند و با سه قوم صحبت نکند با مرد جاهل و پیشه و با مرد
عیار و با مردم توانگر و با مردم توانگر و با مردم دزد و با مردم رهبان و قلندر
[illegible] مکر و جهد کن تا خود را اگر با وسواسی تشنگی و گرسنگی خو کنی
و مسرف مکنی در آسایش تا اگر وقتی ضرورت افتد رنجش نرسد و
هر کاری که بتوانی کرد تو کن و بر کس ایمنی مباش که دینار مردم
فریفته است اما سرمایه بازرگانان امانت و دیانت که شناسی اما در خرید
و فروخت حیله باش و امین و راست گوی و بسیار خر و بسیار فروش

تا بتوانی

بلغ

تا بتوانی نسیه داد و ستد مکن و با مردم کم چیز و نوکیسه و با طفل و با کودک
و با دانشمند و با علوی شهر و با نوکر قاضی و با خادمان و وکیلان قاضی معامله
نسیه مکن که هر که با این قوم نسیه معامله کند از درد سر و پشیمانی و زیان
چیزی دیگر نباشد و مردم چیز نادیده را بجز استوار مدار و با مردم ناآزموده
صحبت مدار و آزموده را میازما و آزموده را نیز از آزموده مدار که او از کار
دور باید که باز کسی آزموده پیش آید که اندر مثل گفته اند است
که دیو آزموده به که مردم ناآزموده و مردم بمردم از جای همراه که بیکسر
نشاید ممکن بود که کسی دیگر نشاید اما هر کرا از جای بکردار آزمایی
نه بگفتار که نگفتی بنقد به که طاوسی بنسیه یا در سفر خشکی و دریا
بیاید ربح ده یازده. در دریا مشتی که در سفر دریا سود بسیار گفته اند و
در زیان بازگردد نباید که بطمع کوچک سود و سرمایه بزرگ ترین بجای دهی
و اگر واقعه در خشکی بیفتد امان بود مگر جان [illegible]
بجا نرسد و بیرون کار دریا مانند که گردند تا کار پادشاه که بجمع آید
بجمع برود و یکی از هر آثار تعجب که یکبار نگر در نشینی اوا بود و بود
تو اگر [illegible] که رسول گفت علیه الصلوة والسلام ارکبوا البحر وانظروا

این آثار عظمت الله و بوقت ستد و داد نیک کیس باش ولیکن
مکاس در خرد آخربان کن و کار خویش بجمله بدست کسان باز مگذار
که گفته اند بدست کسان مار باید گرفت بپای کسان خار باید سپرد
و سود و زیان کار خویش پیوسته شمار کرده دار و زیان و کدخدای خویش
را که مطالعه همی کن و از خیانت کردن با مردمان پرهیز کن هر که
با مردم خیانت کند پندارد که آن خیانت با مردمان کرده است
و غلط از سوی اوست بل که آن خیانت با خود کرده است
حکایت چنان شنیدم که مردی بود که گوسفندان بسیار داشت
و ویرا شبانی بود سخت صایبی و پارسا هر روز شیر از گوسفندان
بدوشیدی و چندانکه بودی حاصل کردی و نزدیک خداوند گوسفند
آوردی آن مرد که خداوند گوسفند بود نیم چندان آب بر سر شیر
نهادی و بشبان دادی و گفتی برو و بفروش شبان آن مرد را نصیحت
همی کردی و پند همی دادی که مکن ای خواجه با مسلمانان خیانت که
نامحمود بود و مظلمه در گردن بماند مرد سخن شبان نشنیدی و هم
چنان کردی تا باتفاق شبی شبان گوسفندان را در رودکنار بداشته
و خود بر

و خود بر جایی بلند بخفت فصل بهار بود مگر بر کوه باران
عظیم آمد سیلی سخت بیامد و در رودکنار افتاد و گوسفندان را
بجمله آب ببرد و هلاک کرد روز دوم شبان بشهر درآمد پیش خداوند
گوسفندان بی شیر و گفت که چرا شیر نیاوردی شبان گفت ای
خواجه من ترا گفتم آب بر سر شیر منه و خیانت مکن بر مسلمانان اکنون
آن آبها که تو بتدریج بر سر شیر کردی فروختی جمع شدند و گوسفندان ترا ببردند
پس ای پسر تا توانی از خیانت کردن پرهیز که هر که یکبار ازیشان کسی
خاین گشت بروی اعتماد نکنند راستی پیشه کن که بزرگترین طراری
راستی است پس نیک معامله و خوش ستد و داد باش که یکبار ده یازده
کنی به از یازده نیم توان کردن نه صلاح در هیچ کس با او علا مکن چون
کردی خلاف مکن و بر خریدها دروغ مگوی تا ایزد تعالی بر معاملات تو
برکت کند و در وقت معامله ستدن هشیار باش که چون حجت خواهی
دادن تا نخست خط دیگری حجت از دست ملا که هرگاه که
روی آشنایی طلب کنی و اگر بازرگان باشی که بشهری یکبار رفته
باشی نام محتشمی بستان بتعریف خویش اگر بکار ترا آید خود بنگر عرضه کنی

و اگر نیز زیانت نبود و نتوانی دانستن که حال چون بود و با مردم ناساخته
و جاهل و نیکو دنیا و نیکو نماز و ناپاک سخن مکن که گفته اند الرفیق
ثم الطریق و هر کس که ترا امیدی دارد گمان او در حق خویشتن
دروغ مکن و هرچه خواهی خرید تا با ایلده مخر و آنچه خواهی فروخت نخست
از نرخ آگاه باش و بشرط و پیمان بخر و بفروش تا اگر از داوری و گفت
و گوی ایمن باشی و طریق کدخدایی نگاه دار که از بزرگتر بازرگانی
کدخدایی است باید که کدخدای خانه آنچه باید جمله یکبار بخرد و از
هر چیزی دو چندانکه ترا سالی بکار آید بخر و از نرخ آگاه باش
چون نرخ آن چیز گران شد از هرچه داری نیمی بفروش تا آن یکی
سال را یگانه خورده باشی اندرین معامله زیان بود و نه بدنامی و هیچ
کس ترا اندرین بخل منسوب نکند که این چنین از کدخدایی
است نه از بخل و هیچ عیبی نیست و چون اندر کدخدایی خویش
خللی بینی تدبیر آن کن تا خلل در کدخدایی تو راه نیابد
پس اگر چاره زیادت کردن دخل ندانی و نتوانی از خرج بذاریت
خرج بکاهی چنان بود که بر دخل زیادت کردی پس اگر اتفاق
بازرگانی

بازرگانی

بازرگانی نبود و خواهی که علم شریعت برآید از گذشت علم دین
هیچ علمی سودمندتر از علم طب نیست که رسول علیه الصلوة والسلام
چنین گفته است العلم علمان علم الابدان و علم الادیان و گفت علم
طب است و بیان آنست باب سی و نهم در علم طب
اگر طبیب باشی باید که اصول علم طب نیک بدانی بر اقسام علم
طب اقسام علمی و دو اقسام که عملی و بدانی که آنچه اندر تو موجود است
یا طبیعت است یا خارج طبیعت و طبیعی بر سه قسم است یک قسم
از آنست که قوام و ثبات بدو است و یک قسم تراجع است
که تن را از حال چنان گرداند و آنچه خارج طبیعت است یا بفعل ضرر
رساند یا بواسطه یا خود نفس ضرر فعل بود اما آن قسم که ثبات
و قوام تن بدو هست از جنسها دهست چون استقصات است
و عددش چهار است و آتش و هوا و خاک و آب یا نزدیکتر الذ استقصات
است چون امزجه و عددش نه است یکی معتدل و هشت نامعتدل
چهار مفرد و چهار مرکب یا نزدیکتر از امزجه است چون اخلاط و عددش
چهار است چون صفرا و سودا و بلغم و خون یا نزدیکتر از اخلاطت چون

اعضا و بعد و [illegible] بریک وجه جدا است و بیک وجه دو معنی این سخن
که گفتیم آنست که ترکیب اعضا از اخلاط است و ترکیب اخلاط
از امزجه است و ترکیب مزاج از استقصات است و استقصات در ترکیب
مادیست تن مردم را و اخلاط از دیگر سو مادیست و آنچه که از جنس
صورتست بر سه قسم است که قوی و افعال و ارواح و قوی بر سه قسم
است نفسانی و حیوانی و طبیعی و نفسانی قوت حس است و این
پنج قسم است بصر و سمع و شم و ذوق و لمس و قوت حرکت علاوه اندام
[illegible] بر حسب [illegible] اعضائیست که از آن حرکت است و قوت
سیاست و این بر سه قسم است تخیل و تفکر و توهم و قوم دو قسم است
فاعلت و منفعلت [illegible] قوت [illegible] فعلست و فعل تأثیر قوه است
و چون این جمله باشد عدد افعال است بر عدد قوی باشد و ارواح بر سه قسم
است نفسانی و حیوانی و طبیعی از بهر آنکه روح خادم که نوع است
[illegible] چنین باشد عدد وی بر عدد قوی باشد از آنکه تابع است مر چیزها را
که [illegible] و [illegible] بدرستست چنانکه [illegible] تابع سردی مزاجست و چون [illegible]
که تابع گرمی مزاجست و چون [illegible] که تابع خوشست و چنان [illegible] تابع
هواست

مزاجست

هواست و چون حرکت نبض که نوع فاعله حیوانیست و چون
خشم که قوت منفعله حیوانیست و چون شجاعت که تابع اعتدال
قوت حیوانیست و چون عفت که اعتدال قوت شهوانیست و چون
حکمت که تابع اعتدال نفس ناطقه است که چون عرضها کیفیات
که تابع مادت باشد تا تابع صورت و آنکه تن را از حالی بحالی بگرداند
اثر اسباب ضروری خوانند و این شش قسم است یکی هوا و دوم طعام
و سیوم حرکت و سکون و چهارم خواب و بیداری و پنجم [illegible]
و بستگی طبیعت و ششم اعراض نفسانی چون [illegible] خشم و بیم و مانند
این و این را ضروری از بهر آن خوانند که مردم چاره نیست از هر یک
و هر یک را از این جمله اندر تن مردم تأثیر هاست و هر کدام تمام تر چون
هر یک از این جمله بر حد اعتدال باشد استعمال مردم مر این جمله را بر صواب
و بر حد اعتدال باشد و چون بعضی را از این جمله از حد اعتدال بگرداند
یا استعمال مردم بعضی را از این جمله بر وجه خطا بود بیماری و علتی پدید آید
بر موجب افراطی که رفته باشد و آنچه خارج از طبیعتست بر سه قسم است
[illegible] سبب مرض و مرض و سبب بر سه قسم است یا سبب بیماری [illegible]

متشابه یا بسبب بیماری گرم و این پنج قسم است یا بسبب بیماری
سرد و این بر هفت قسم است یا بسبب بیماری خشک یا بسبب بیماری
تر و هر یکی ازین بر چهار قسم است اما بسبب که بیماریها ی آلی است
که اندر خلقت افتد یا اندر مقدار یا اندر وضع یا اندر عدد و بسبب بیماریها ی
خلقت یا بسبب بیماری شکل باشد یا بسبب بیماری که تجویف
یا بسبب بیماری خشونت باشد و این بر دو قسم است یا بسبب
بیماریها مقدار که بر دو قسم است و بسبب بیماری وضع و بیماریها
عدد هر یکی دو نوع است و بسبب تفرق الاتصال که اندر مرض مشترک
افتد اندر اعضا متشابه افتد و هم اندر اعضا آلایی و بیماری اعضا
آلایی بر هفت قسم است چهار مزاج گرم و سرد و تر و خشک چهار مرکب
گرم و خشک و تر گرم و خشک و سرد و تر خشک بیماریها اعضا آلایی
چهار نوع است بیماریها خلقت چهار قسم است آنک اندر شکل
او فتد و اندر تقعر و آنک بر طریق خشونت افتد و ملاست بیماریها
مقدار بر دو گونه است آنک از طریق زیادت افتد و آنک از طریق
نقصان افتد بیماریها وضع هم از دو گونه است یا از عضو یا از
جایگاه

116

جایگاه خویش زایل شود یا پیوند با دیگر بیفتد و اوراد بیماریها
عدد هم دو گونه است یا بر طریق زیادت یا بر طریق نقصان و تفرق
الاتصال یا اندر اعضای متشابه است یا اندر اعضای آلی
یا اندر هر دو عرض و آن [illegible] عرضهای [illegible] تعلق به اعصاب
و عرضهای که تعلق به احوال دارد بر چهار قسم است آنک تعلق به استفراغ
دارد [illegible] قسم است [illegible] حملی [illegible] است که [illegible]
[illegible] که هر [illegible] که [illegible] باید طلب کردن [illegible]
[illegible] که [illegible] باید طلب کردن علامات [illegible]
[illegible] استفراغ [illegible]
[illegible] اما علم استفراغ [illegible]
طلب [illegible] استفراغ [illegible]
[illegible] که اخلاط از مقالت دوم طلب [illegible]
از کتاب قوی [illegible] از [illegible] و علم اعضای [illegible]
[illegible] طلب [illegible] هم از [illegible] و علم اعضای [illegible] طلب
[illegible] است که علم قوی طبیعی از [illegible] الاطبیعت

اما طبیعت

طلب کند از جمله شانزده و هفتم علم قوی الحیوانیه از کتاب النبض طلب کند از جمله شانزده
و قوا [illegible] از آراء ابقراط و افلاطون طلب کند و این کتاب
تصنیف جالینوس است بیرون از شانزده اگر خواهی که اندرین متبحر شوی
علم افعال و افعال از کتاب نبض و کتاب التحسس الاحصی طلب کند و علم اعضای
از کتاب الحیوان [illegible] و علم امراض [illegible] از مقالات التحسس از کتاب العلل و العلل
والاعراض طلب کند از جمله شانزده و اسباب الامراض از مقالات دوم از کتاب
[illegible] طلب کند و از اسباب الاعراض از مقالات سوم هم از این کتاب طلب کند
و اسباب [illegible] از مقالات چهارم و پنجم و ششم هم از این کتاب طلب کند

فصل

چون قسم علمی دانسته شد قسم عملی باید دانست
اگر [illegible] دراز می‌شود زیرا که علم و عمل چون قسم دو شد و هر
قسم [illegible] و دو [illegible] جسم [illegible] و چون معالجه کردن
اندر [illegible] چون [illegible] دو [illegible] و معالجه
[illegible] است و معالجه باید که [illegible] کرده باشد
آگاه کرد [illegible] قوت بیمار و نوع علت [illegible] و سال و [illegible] باید

وطبیعتش

وطبیعتش [illegible] و [illegible] و جایگاهش و حال [illegible] و فعل [illegible]
و [illegible] و عرض ظاهر علاجهای [illegible] و علاجهای
بیماریها که اندر باطن باشند و [illegible] [illegible]
[illegible] که [illegible] جاره [illegible] و علم
[illegible] و [illegible] معالجه [illegible] اگر
[illegible] قصه [illegible] که علم [illegible] از [illegible] طلب باید کردن
[illegible] اما حفظ الصحه [illegible] طلب باید کرد از
جمله شانزده و معالجه [illegible] لرحیه الامراض طلب باید کردن
جمله شانزده [illegible] [illegible]
و علم [illegible] طلب باید کردن و هم از [illegible] کبیر و هم از [illegible] صغیر و علم [illegible] از
مقالات التحسس طلب باید کردن از کتاب البحران از جمله شانزده
و از کتاب ایام جالینوس که بیرون از شانزده است و از [illegible]
و علاج [illegible] و بیماریها که اندر باطن تن باشد از اغذیه الملطفه باید
کردن و علم بحران از کتاب البحران از شانزده طلب باید کردن
و علم [illegible] از کتاب حمیات هم از شانزده طلب باید کردن

اغذیة الملطفه طلب

از جمله تصانیف بقراط واعضا الله وحیله البرء وترکیب ادویه
و اینها حس و صناعی باید که تجربت بسیار کند و تجربت بر وجه
معروف و مشهور کند تا خطا نیفتد و باید که خدمت بیمارستانها
کرده باشد و بیمار بسیار دیده و معالجت بسیار کرده باشد تا علامتهای
غریب بر وی مشکل نماند و اعلال و اوقات بر وی پوشیده نشوند و آنچه اندر
کتب خوانده باشد برای العین همی بیند و بمعالجت اندر نماند
و باید که وصایا بقراط خوانده باشد تا در معالجت بیماران شرط امانت
و راستی بجای تواند آوردن و پیوسته خویشتن را پاک تن و پاک جامه
و مطیب دارد و چون بر سر بیمار رود با بیمار تازه روی و خوش
سخن باشد و بیمار را دل گرمی دهد که تقویت دادن بیمار را قوت
حرارت غریزی بفزاید و در بیمار که نگاه کند اگر بیمار چنان باشد که بخواب
اندر شود و چون بحران خراب همی دهد و لکن تر ناشناسد و چشم
همی کند و باز همی غنود علامت بد باشد و نیز اگر مدهوش بینی
که دست اندر هوای می زند و خود را می سوزاند هم علامت بد باشد
و نیز اگر مدهوش بینی که دست اندر هوای می زند و خود را می سوزاند
هم علامت

هم علامت

١١٨

هم علامت بد بود و نیز اگر مدهوش بود و اعراض یابکی برند و دست
و انگشتان خود همی گزد و همی فشارد هم علامت بد بود و اگر سپیدی
چشم بیمار سپیدتر بود از عادت خویش و سیاهی سیاه تر و زبان از دهن
بیرون همی کند و دم از گشش بر می کشد هم علامت بد بود و اگر بیمار
را پیوسته قی می باشد لون لون سبز و زرد و سیاه و سپید تا آن بار که ایستد
هم مخوف بود و اگر بیمار را گاه هش و سرفه بود چندی با تن کمی بر گیرد و خلل
کن آنگاه کور را شنو اگر [illegible] باشد علامت بد بود و این جمله را که گفتم
هیچ دارو مکن و با این علامتها [illegible] باشد معالجت سود ندارد
پس اگر بر سر بیماری شوی و از این علامتها که گفتم هیچ نبینی جای امید
باشد آنگاه دست بر نبض بیمار نه و اگر زیر انگشت بلند بود بدان
که خون غالب است و اگر زیر انگشت سخت و باریک بود و دراز جهد
دم هم جهد سودا غالب بود و اگر زیر انگشت سست و نرم جهد
رطوبت غالب بود پس اگر [illegible] جهد بدان جانب گرمی بیشتر
باشد [illegible] بدان جانب کن پس چون حال نبض معلوم کردی
علامتها باید بدان وانگه قاروره نگاه کن اگر آب سپید بینی

و نه روشن مرد از غم بیمار بود از کراهیت بیمار بود و اگر برنگ آب برنج
بود و لیزه و ذره ذره باشد بیماری وی از شکم رفتن بود و اگر آب
چون روغنی بینی و اندر قاروره خطی بینی علتی قریب عهد بود و اگر
برنگ زعفران بینی در او صفرا است که خون نیز با وی یار شده است
و این آب سیاه فام باشد علت از کش سبز بود داروی مکن و اگر
بر سر آب سیاهی باشد همچنین بود و اگر قاروره بزردی زند یا بسرخی
بشود و اگر بار دهد بان گوید و آب سرخ و سیاه فام بود و کش سیاه
با خون آمیخته بود که وجع وی زبر ناف باشد هم از وی محترز
باش و اگر سیاه بینی و بروی چون خونی که ایستاده باشد لیسا ر بر سر
آن بیمار مرو و اگر سیاه بود و اندروی مانند سبوس که چیزی پیدا بود
و با پر سردی چون خونی ایستاده بود از ابرو دکن و اگر آب
زرد بود و اندر چیزی نماند چون آفتاب لامع باز زردی بود سرخ تاخ
علت از خون بود که قصد فرمای که زود به شود و اگر زرد بود و اندر
وی خطها سپید بود بیماری وی دراز کشد و اگر سبز رنگ بود علت
از سرز بود و اگر سبز و سیاه بود بیمار مردنی است و اگر سبز رنگ بود و اندر

وی چیزی

وی چیزی چون بود وی را باد بواسیر بود و جماع نتواند کردن اکنون آب
دیدی و مجس دیدی آنکه جنس علت بشناس فصل
بدانکه جنس علت چون القاب علتها نه بدکونه باشد و چون جنس دانسته
اگر بغذا کفایت شود بدارو و طلا و ضماد مشغول مشو و با موضع و طلی و ضماد
که کفایت شود بحب و مطبوخ و معجون مشغول مشو تا بدارو کردن و تیزی نکنی
و چون بتسکین طبیعت کار برآید در استفراغ تجاوز مکنی و چون کار
از حد بخواهد شدن پس بدارو محض مشغول مباش و هیچ بیمار را
مقیم مکن و تعهد باوی بیشتر ازان کن که ضرورت بود و بر بیمار سخن
بندها بیش سخت حکم کن که قبول نکند و لکن تو دفع مضرت آن چیز
که ضرر دارد باشد می کن و بمقرین چیزی طبیب را دارو شناختن است
و علة شناختن است و اندرین باب سخت بسیار بگفتم از آنکه
من این علم دوست دارم که علمی که مفید است پس بسیار کس باشد
که این علم ورزد و بغایت او رسد اما از سخت بسیار تجربها افتاده
است و درین علم ماهر شده ام پس اگر اتفاق افتد که علم نجوم
با هدایت بیاموز که نجوم علمی شریف است از آن سبب که مجرب بنا بر مرسلات

ضرورت

و آن علم که پیغمبر را معجز بوده است بنیست که آن علم نمی بود
پس نباید آموخت و دران جهد باید کرد
بهم در دست علم نجوم و قواعد آن و اگر منجم باشد باید که تا بغایت
زیج خود در علم دقیق باید زیرا که احکام علم ما فوق است آیت
و داد او بیماری نتوان دادن از خطا هیچ کس نباید که رو گرداند زود
اما بهمه حال ثمرت نجوم احکام است پس چون از احکام
گذرد جهد کن تا اصول نیکو بدانی و بر قومی قادر باشی که اصلت بود
حکم آنگاه راست آید که تقویم بسیار کاملی راست آید و طالع را
بنگر که بر طالع تخمین (؟) عمل نکنی که استقصا نیخت بحساب
و ... درست ممهد کنی و چون حساب موجود ... راست آید آنگاه
حکم که از احکامی راست و هر حکمی که کنی تولد و غیره با احوال
کواکب آنگاه بنگر دلیل طالع و درجه طالع و خداوند دار قمر و اوج قمر
و مراح موج و مراح کواکب که در این وقتی در حساب بود و چون زیج کم
و خداوند صاحب ان کواکب که مستولی باشد و درجه نیش کواکب
و آن کواکب ثابته که تیسیر بدو رسید هیچ درجه منیره و مسعوده درجه مظلمه
و درجه آثار مظلم

و درجه آثار و حصار و درجه محترق که در جرم آفتاب بود از هیچ
غافل مباش و از سهمها آنچه عشریات و در بحران و حاجی ز
و شهر و ارباب مثلثات و حد و صورت و شرف و هبوط
و خانه ها و فرح و آنکه و اوج و حضیض و جوزهرات کواکب علی
آن آنگاه بنگر در حالات قمر و کواکب چون اقبال و ادبار و غیره و جلب و شرف
نظر مقارنه اتصال انصراف انتقال بعد النور خلاء السیر وحشی و دوم
الطبیعتین و رد و انتکاث و اعتراض و قرب قرانات و قطع
النور و مکافات و تبدیل و مرد و رد و تشریف و تزییب (؟) ... و استقبال
و صورت سیلاب و ... و عطیت دادن و کم کردن و زیادت ... و اندر
تسییر هفتاد و نه گانه و چهل و نه گانه چون از این همه آگاه گردی از احکام که غرض کرده ای
تا حکم تو راست آید و حکم از تقویم معتمد کن چنانکه جمل آن تقویم ...
کرده باشند که خطا معروف بود و در او سهوی نکرده ...
و بیسوطه ای نیکو دیده و مکرر کرده و در تعدیلها در این تامل کرده
تا این همه احتراز کنی از سهو و خطا یا غلطی نیفتد چون این همه احتیاط
کرده باشی باید که ترا اعتقاد بود که هر حکمی که کنی کرده ای همچنان خواهد بود ان شاء الله

که بدین قول معتقد نباشی هیچ اجابت نیفتد و در مسئله خبری که
پرسند هرچه گویی تو این گفتن چنانکه بیشتر حکم تو راست آید اما
بحدیث مولودها من از استاد خویش چنین شنیدم رحمه الله
که مولود مردم نه آنست بحقیقت که فرزند از مادر جدا شود که مولود اصل
طالع ربع است وقت مسقط النطفه مولود اصلی است نیک و بد همه
بدان پیوسته اما آن ساعت که از مادر پیدا شود طالع آن از تحویل
یکی از فوائدها و تحویل سال که بیفتد از تجرید و سیمی خوانند و تحویل
شهور را تحویل صغری خوانند و اندر شکم مردم آن گذرد که در طالع
مسقط النطفه باشد دلیل برین خبر رسول است صلی الله علیه وسلم
السعید من سعد فی بطن امه والشقی من شقی فی بطن امه آن سید
علیه السلام از آن گفته است این سخن که ترا گفتم اما ترا با طالع ربع
سخن نیست که آن نه سای چون توی یافته اند اما این از طالع تحویل
یکی گویی بر ترتیب استادان گذشته نگه دار اندر هر حکمی که کنی چنانکه پیش
ازین گفته ام همی گفت اگر مسئله پرسند اول بطالع وقت نگر و بصاحب طالع
و بسن بقمر و بیع قمر و خداوندش و بدان کواکب که قمر بدو خواهد پیوستن
وبدان کی

وبدان کوکب که قمر از وی باز گشته باشد و بدان کوکب که در طالع باشد
یا در وتد باشد و اگر در وتد نیست از کوکبی باید بنگر که مستولی کیست
و شهادت که راست بیشتر است سخن از آن کوکب گوی تا مصیبت باشی که
فصل آنچه شرط احکام است طی گفته شد و اگر چنانکه
مهندس و مساح باشی از حساب قادر باشی به تنها زیجها تا یک ساعت
نیز تکرار نباشی علم حساب علمی وحشی است پس اگر چنین بجای علمی
تخت زور باشی سی و شکلهای مختلف و اصطلاح را هموار نکنی
و نگویی که این را بر یک ساعت کنم و باقی همچنین که حساب ساعت تفاوت
بسیار کند و چند کس که روا باشد بنگو بشناسی که از استاد من رحمه الله بپیوسته فرا گرفتی
چنان ای فلان که تا از زیج یا غافل نباشی و در حساب ساعت بسیار کی
دو ربع الاضلاع بود که در وی را وی به قوس نجاد برین مثال برین مثال
یا بچنین مثال و بسیار حادثه بود که ممنوع ماند و اینجا بسیار تفاوت
افتد و اگر شکلی بود که بر تو مشتبه شود که برین گونه نتوان کردن و آن
وقت هر یک را درست به جای که راست آید و اگر همچنین درین
سخن گویم بسیار تعالی گفتن اما کتاب از حال خویش بگردد و از این قدر

تا گرانبار است از آن که سخن بخودی گفته بود که خواستم که ازین باب سخن
چند بگویم باب چهل و یکم در آیین شاعری
اگر شاعر باشی جهد کن تا سخن تو سهل و ممتنع باشد و از سخن غامض
بپرهیز و چیزی که دیگر اندر نیابد نباید فهمید که مگو این شعر را از بهر مردمان
گویند نه از بهر خویش و بوزن و قافیه و روی قناعت مکن بی صناعتی
و ترتیبی شعر مگو که شعر راست ناخوش بود و شعر مغلق باید که اندر وی
بود تا اندر زخمه و اندر صوت مردم را خوش آید و با صناعتی بر رسم شعرا
چون مجانس و مطابق و متضاد و مشاکل و متشابه و مستعار و مکرر
و مردف و مزدوج و موازنه و مضمن و مسجع و مسمط و مستحیل و ملون
و مثنوی کرّ و موشح و موصل و مقطع و مخلع و ذوقافیتین و رجز و مقلوب
و مانند این اما اگر خواهی که سخن تو عالی نماید سخن مستعار مگو و استعارات
بر ممکنات گوی و اندر مدح استعارات گوی و اگر غزل و ترانه گوی
سهل و لطیف و تر گوی و بقوافی معروف گوی و تازیهای غریب و سرد
مگو و جهت حال عاشقان و سخنهای لطیف و امثالهای خوش بکار بر
چنانک خاص و عام را خوش آید که تا شعر تو معروف گردد و بنیز وزنهای

گران و

گران و عروض مگوی که گرد عروض و وزنهای گران کسی گردد که
هر دو گران باشد و از لفظ خویش و معنی غریب عاجز باشد اما اگر بخواهد
بگویی روا بود و اما علم عروض و القاب و تقطیع شعر نیک بیاموز تا اگر
میان شاعران مناظره افتد یا با تو کسی مکاشفه کند یا امتحان کند
عاجز نباشی و دایرها که بر خیزد چون هزج و رجز و رمل و مکفوف و هزج
اخرب و رجز مطوی و رمل مخبون و منسرح و خفیف و مضارع اخرب
و مقتضب و مجتث و متقارب و سریع و قریب و مضارع اخرب
و منسرح کبیر و زحافات تازیان چون طویل و بسیط و مدید و کامل و وافر
و مانند این و عروضها و ضربها این بحرها جمله معلوم خویش گردان تا چون سخن
که گویی اندر شعر و غزل و مدیح و هجا و مرثیت و زهدیات داد آن سخن
تمامی بده و هر سخنی که اندر نثر آن نگویند تو اندر نظم مگوی که نثر چون
رعیت است و نظم چون پادشاه و آن چیز که رعیت را نشاید پادشاه
پادشاه را هم نشاید و غزل و ترانه تر و آبدار گوی و مدیح قوی و دلگیر
مگوی و بلند همت باش و سزاوار هر کسی بشناس که چه باید گفت و در قدر
ممدوح گوی و هر آنکس را که هرگز کاردی نبسته باشد بر میان مگوی که سر

زن

انگه بشمشیر و نیزه کن عاید ستورت بمدارا و بیشتر میل اشکالی هرگز
بر فرس ننشسته باشی اسب او را بدلدل و براق و رخش و شب
دیز مانند مکن و بدان که هر کسی را چه باید گفتن لابد شاعر را واجب است
از طبع ممدوح آگاه بودن و بدانستن که وی را چه خوش آید آنگاه وی را
چنان ستودن که دل او خواهد تا تو آن نگویی که دل او خواهد او ترا
آن ندهد که تو خواهی و حقیر همت مباش و در هر قصیده خود را بنها
و خادم بسیار مخوان الا در مدحی که ممدوح بدان ارزد و هجا گفتن عادة
مکن که همیشه سبو از آب درست نیاید فاما اگر بر زهدیات
و توحید گفتن قادر باشی تقصیر مکن که بهر دو جهان نکوست و در شعر دروغ
از حد مبر هر چند که مبالغت دروغ در شعر از هنر است و در مرثیه دوستان
و محتشمان و بعید دان تا مرثیه و غزل آن طریق گوی و هجا
و مدح از طریق دیگر اگر هجا خواهی گفتن و ندانی چنانک در مدح
کسی را بستایی که ضد آن مدح گویی که هر چه ضد آن مدح بود
هجا باشد و غزل و مرثیه همچنین و هرچه گویی از صفت خویش بحثه
گوی گرد سخن مردمان مگرد آنگاه طبع تو کند نشود و دیوان
نشود

شعر تو فراخ نگردد که هم بدانی درجه باید که اول در آنجا باشی بل بیرون
ز شاعری قادر باشی و طبع تو بکشد و با هم گشت اگر جامع معنی
شوی و ترا آن خوش آید خواهی بر گیری و جایی دیگر که استعمال کنی
مکابره مکن بعینه همان لفظ را بکار مبر اگر آن معنی در مدح بود تو
در هجا بکار بر و اگر در هجا بود تو در مدح بکار بر و اگر در مرثیت
شنوی که در غزل بکار بر تا کس نداند که آن از کجاست و اگر ممدوح
طلبی و اگر کار بازار کنی مدبر روی و بلند همت مباش دایم تازه روی
و خنده ناک باش و حکایتها و نوادر را در سخن مسکته و مضحکه
حفظ کن که در بازار رئیس ممدوح شاعران را ازین گزیر نبود والله اعلم

باب ——— چهل دوم در خنیاگری و اگر مطرب

باشی سبک روح باش و خود را بلطافت عزیز کن همیشه پاک جامه
و مطیب و معطر و چرب زبان باش و چون تو در سرایی روی خواهی که رودی
ترش روی و گرفته مباش و همه راه های گران مزن و نیز همه راه های سبک
مزن که همه را یک نوع زدن در شرط نیست که آدمی همه بر یک طبع باشد
همچنانک خلق مختلفست خلق نیز مختلف است و از یک سبب

استادان اصل ملاهی این صناعت را ترتیب نهاده‌اند اول دستان
خسروانی زنند و آن از بهر مجلس ملوک را ساختند بعد از آن طریقها دیگر
گران نهادند چنانک بدان سرود توان گفتن و آن را راه نام کردند
و آن راهی بود که بطبع پیران و خداوندان خرد نزدیکتر بود پس این راه
گران از بهر این قوم ساختند آنگاه چون دیدند که همه خلق پیر و عاقل
نباشند گفتند از بهر پیران طریقی که نهادیم از بهر جوانان نیز راهی نهیم پس
بجستند شعرها که بوزن سبک بود و بر این راهها سبک ساخته اند
و آن را خفیف نام کردند تا از پس هر راهی گران از این خفیف بزنند دیگر بود
تا در نوبت مطرب هم پیران را نصیب بود و هم جوانان را پس کودکان را
و مردمان لطیف طبع هم چنین بی‌بهره ماندند آنگاه ترانه گفتن پدید آوردند
این ترانه نصیب این کردند تا این قوم را نیز راحت باشد از این لذت
از بیخ اوزان هیچ وزنی لطیف‌تر از وزن ترانه نیست پس همه از یک
نوع مگوی و مزن چنین که یاد کردم همی زن و همی گوی تا همه کس از سماع
تو بهره یابند و در مجلسی که بنشینی نگه کن اگر مستمع سرخ رنگ و دموی
بود بر زیر زن و اگر سیاه زرد بود و نحیف و سودائی بیشتر بر بم
تا زن و از

تا زن

تا زن و اگر که سپید بود و فربه و مرطوب بیشتر بر بم زن که این چهار
رود بر چهار طبع ساخته اند چنانک حکماء روم اهل علم موسیقی آن صناعت
را هم بر چهار طبع مرد ساخته اند و هر چند این جمله که گفتم در شرط و آیین مطربان
نیست خواستم که از این معنی نیز ترا ای پسر آگاه کنم تا معلوم تو باشد و دیگر
جهد کن که محدث و محکی باشی بر مقدار حکایت و مزاح و مطایبه که آن
تو از بیخ خنیاگری دکاندار دیگر نیز اگر خنیاگری باشی که شاعری نیز دانی
عاشق شعر خویش مباش و هم روایت از خویشتن مکن چنانک ترا شعر
خوش آید مگر آن قوم را خوش نیاید و دیگر اگر در سر کار دو کس با هم
نرد همی بازند تو مطربی خویش باطل مکن و تعلیم کردن نرد نشستن نرد و شطرنج
مباز و فضولی مکن که ترا بمطربی آورده اند نه بمقامری و نیز هر رودی که
آموزی ذوق نگاه دار و غزل و ترانه بنه وزن مگوی و میاموز که هر وقتی
جای دیگر بود و زخمه جای دیگر و اگر چنان باشد که بر کسی عاشق باشی هم روز
حسب حال خویش مگوی که مگر ترا خوش آید دیگر را نباید و هر رودی که
گویی در همه انواع گوی نا همه جز در حرمانی گرد و آنچه ان را خوش آید
ازان معنی همی گویی که دهلان شعر و غزل یاد کرد حرف فراق و وصالی

بمقامری

و تنبیه و ملامت و عتاب و رد و منع و قبول و وفا و جفا و احسان
و عطا و خشنودی و گله و آزادی و فصلها چون شعرهای بهاری و خزانی
و تابستانی و زمستانی باید که از این همه بسیار یاد گیری تا هم وقت که بکار آید
بگوئی و وقت هر سرودی باید که بدانی اگرچه استاد و نیک طبعی در سر کار
حریفان بسی نگر اگر قومی مردمان بینی صاحب‌دار پیران عاقل که ظرف میدانند
دانند مطربی کن و راههای نیکو و نواهای نیکو همی زن اما سرود بیشتر
اندر پیری گوی و اندر مذمت دنیا و اگر قومی جوانان و کودکان بینی
نشسته طریقهای سبک زن و سرودهایی گوی که بیشتر اندر عشق و دوستی
که زنان گفته باشند یا در ستایش می و میخوارگان و اگر قومی سپاهیان
و عیاران که و برنا پیشگان بینی دوبیتیهای ماوراءالنهر گوی و در حرب کردن
و ستایش عشق و خون کردن و مردانگی کردن و ستودن عیاران و برنا
پیشگان گوی که با این بر احوال آید و با تو بیشتر تلطف کنند و جگرخواران
مبارک هم نوای خسروانی مزن دیگر که شرط مطربی نگاه میدارم نخست
به پرده راست طریق بگویم پس علی رسم بر هر پرده باده و پرده عراق
و پرده عشاق و پرده زیرافکند و پرده ملک و پرده بوسلیک و پرده سپاهان
و پرده

و پرده نوا و پرده بسته دیگر که شرط مطربی بجای آوردی آنگاه بر سر
ترانه روم تا شرط مطربی بجای آورده باشی مردمان خود مست شده باشند
و بیشتری رفته پس بنگر که هر کسی چه می‌خواهد و چه طریق دوست
دارد و چون قدح بدان کس رسید آن گوی که او خواهد تا آن گوئی که
ایشان خواهند تا آن یابی که مطرب را خوار بزرگتر مضرت آنست که بر طبع
مستمع رود و در مجلسی که باشی چشم در یکی مکن بشراب و مسکی گرانه
مجو تا سیم بحاصل کنی و چون مقصود خویش حاصل کردی آنگاه تن
اندر ده بمی زدن و بمی خوردن و در سر کار با مستان ستیزه مکن و سرودی
که خواهند یا نقیده که کنند اگرچه جای گویند که تو از آن بیندیش و بگذار
تا گوینده که چون بیند چه زدن و مردمان مست شدند بمستان
مشغول باش و با هم کاران و خداوندان و مطالعه و با میر مجلس بحالها
مکن که از منافع دیگر کارکردن سیم بحاصل خانه بود و مرد با مزاج خبث
کرده باشد و بگذار مطربان خوبرو باشی که از عیبهای تو سیم مطربان از میان
برود و سر و روی شکسته مشود و جامه دریده و دست افزار شکسته
چه مطربان مزد و را آن مستان باشد و مزد و رمع بد را دوانی که مزد

ندهند و اگر در مجلسی ترا کسی بستاید آن کس را نواخت همی کن و تلطف
همی نما و چیزی که وی خواهد بیشتر همی گوی تا دیگران نیز ترا همی ستایند
که اول ستودن بعد شمار این نباشیم بود چون مست شوند این
راز و مکن که عادت مستان چنین بود می گوی و می زن چنانکه ایشان
خواهند و از میان که فرق نری حاصل آید و مطرب با نزار بزرگترین عیبی
چراست که با مستان کنند و اگر صبور نباشند همیشه محروم باشند
و نیز گفته اند که خنیاگر کور و کر و گنگ باید که بود یعنی که گوش
بجایی ننهد و که نباید داشت و چیزی ننگرد که نباید نگریست و چیزی نگوید
که نباید گفت و چون از پیش حریفان وی را کار برود چیزی که آنجا دیده
باشی و شنیده جای دیگر باز نگوید این چنین مطرب که گفتم دایم با حریفان
و با که مقبول بود ، باب چهل و سوم در دهقانی
و هر پیشه که دانی اگر دهقان باشی از دهقانان شناسنده باش
و کاردان و کوشنده باش و هر چیز که بکاری آنگه که وقت مکار که بگذرد
اگر دو روز پیش از وقت بکاری بهتر باشد که دو روز پس از وقت
بکاری بهتر باشی از بس و آلت برزگری جمله ساخته و بجیده باید
داشت و گاوان
دارد

داشت و گاوان نیکو و توانا و بر کوشت باید که داری و گاوان را
بعلف نیکو که داری و باید که همیشه جفتی گاو آسوده در رمه باشد
اگر گاوی را علتی رسد تو از کار باز نمانی و وقت کشت از تو بنگذرد
و چون از کشتن و درودن فارغ باشی از زمین شکافتن غافل
مباش همه زمین کشت باید و بکراس کت و تخم کشت بیشتر در زمینی
کن که خویشتن بود و هر زمینی که خویشتن نتواند برشیدن ترا
هم نتواند برشیدن چنانکن که دایم بعمارت کردن مشغول باشی از دهقانی
برخوردار باشی و اگر پیشه ور باشی از جمله پیشه کاران بازار همیشه
زود کار باش و ستوده کار باش تا خریداران بسیار باشند و بوقت
فروختن حریف بگریزان و مکاس و لجاج مکن تا در پیشه وری رونق
باشی و مردم بیشتر داد و ستد با تو کنند و در دوست و جان برادر
گفتن تقصیر مکن تا از تلطف تو آن خریدار از مکاس کردن با تو شرم
دارد و مقصود تو بحاصل شود و چون چنین کنی بسیار حریف
باشی ناچار محسود دیگر پیشه وران گردی اندر بازار و معروف
ترا از همه پیشه کاران کردی لاکه عادت کن بر راست گفتن

خاصه بر خویشتن و از بخل پرهیز و مکن تصرف را کار بند بر فروتران
خویش ببخشای و بر آنکس که زیر دست تو باشد نیاز مند
باشد و زبون گیر مباش و با زنان و کودکان در معامله افزونی
مجوی و از غریبان بیش مخواه و شرمگین را که بسیار مفلس
نباشد یاری کن و مستحق را نیکو دار و با مخدوم خویش راستکار
و بر خدمت مخدوم حریص باش و با سپاهیان مخالطت مکن
و با سوقیان سوقی باش و سنگ و ترازو راست دار
و در هر کار شناس و کار ناشناس کار یکسان کن تا در هر چیز کار
باشی اگر دست کاسب باشد قرض دادن بغنیمت دار
و سوگند بدروغ مخور و زنا مکن و سخت معامله مباش و اگر بر درویشی
وامی داری چون دانی که طاقت باز دادن ندارد تقاضا مکن
و درشتی تقاضا مباش و یک دل باش تا نیک بینی باشی
تا ایزد تعالی بر ستد و داد تو برکت دهد و هر پیشه ور که
بدین جمله باشد که یاد کردیم جوانمردترین همه پیشه وران باشد و هر قومی
را بدان صناعت باشند در جوانمردی طریقت و جوانمردی تمام بسیم
کنند در هر
کند

کنند در هر صنعت که باشی آیین جوانمردی نگاه دار آنچه طریق این قوم
بود و اینست که گفتم اکنون در باب پایین تمام شرط جوانمردی هر قسمی
بگویم و در باب تصوف نیز لختی یاد کنیم بحسب طاقت تا پایان گیری
و بیاموزی ای پسر جهد کن تا در آیین جوانمردی شرط فتوت بسی کار
که جوانمردی پیشگی در زی اول بدانک جوانمردی چیست و از چه
چیز است پس بدانک ای پسر که سه چیز است از صفات مردم
که هیچ آدمی نباشد که او بر خود گواهی دهد که مرا این سه چیز نیست دانا و
نادان بدین سه چیز از خدای تعالی خشنودند که اگر چه این سه چیز خدای تعالی
همه کس را نداد و هر که را این سه چیز بود از جمله خاصگان خدای تعالی
باشند یکی خرد است دوم راستی و سوم مردمی چون بحقیقت بنگری
هیچ کس که بی عیب کرده خلق ای در درستی و مردمی دعوی بدروغ
نمی کنند زیرا که هیچ چیزی نیست که این سه صفت از وی نیست
چون نیک بنگری که علوی را صنعت علوی در جار بسته بود و دعوی بی
که معنی نه بس هیچ کس نیست بدنیا که دعوی مردی نمیکند
ولیکن ای پسر تو جهد کن تا چون دیگران نباشی که دعوی بی معنی نکنی

وفیض علوی را بر منفذ روحانی کشاده دارد تعلیم و تفهیم
تا ترا معنی نیز دعوی بود و بدانکه ای پسر که حکیمان از مردمی
خود صورتی ساختند با الفاظ و جسد که آن صورت جوانمردیست
و جانش راستی و حواسش دانش و جانش حیا پس صورت را
بخش کردند بر خلق کروهی را تن رسید تنها و جمعی دیگر نه و کروهی را
تن و جان رسید و کروهی را تن و جان و حواس رسید و کروهی را
تن و جان و معانی نیز رسید و حواس تا آن کروه را که از صورت
نصیب ایشان تن رسید خداوند از مروت ظاهر نه و فرق
که مردم ایشان را مروت و در نام نهادند و آن کروه که ایشان را
تن و جان و حواس رسید حکما روا داشته اند که مرجع ایشان را بدانش
فرو نیز نهادند و آن کروه که ایشان را تن و جان و حواس و معانی
رسید روحانی باشد و انبیا و اولیا و حکما بر الفا اند پس آن قوم که
نصیب ایشان جوانمردی آمد و اصل آن جوانمردی که تعلق بدان
کروه دارد باید دانستن بحقیقت چنانک کفته اند اصل جوانمردی
سه چیز است یکی آنک هر چه کویی بکنی و دوم آنک خلاف راستی نکویی
وسیوم آنک

وسیوم آنک شکیب را کاربندی زیراکه هر صفاتی که بجوانی تعلق دارد
و بدین سه چیز اندر است پس ای پسر اگر بر تو مشکل کردد
من بخش کنم این سه صفت را برین قوم و پایکاه و اندازه
هر یک بدید کنم تا بدانی و بدانکه جوانمرد بر عیاری آن بود که او را
از چند کونه هنر بود یکی آنک دلیر بود و مردانه و شکیبا بود بهر کاری صادق
الوعد و پاک دل بود و زیان کس نکند از جهت سود خود و زیان
خود از جهت سود دوستان روا دارد و از اسیران دست بکشد و بیچارگان
را یاری کند و بدکار را از بد کردن باز دارد و راست بشنود و راست
کوید و داد از تن خود بدهد و بر آن سفره که نان خورد بد نیندیشد و نیکی را
بدی مکافات نکند و از زیان ننک دارد و بلا را راحت بیند چون
نیک بنکری باز کشت این همه هنرها بدان سه چیز است که یاد کردم
حکایت آورده اند که روزی بکوهستان عیاران با هم نشسته
بودند مردی از در درآمد و سلام کرد و کفت من رسولم از نزدیک
عیاران مرو شما را سلام میکنند و میکویند که سه مسئله از ما بشنوید
اگر جواب بدهید ما راضی شویم بکهتری شما و اگر جواب صواب

بشنوید اگر جواب بدهید ما را خوش شنویم بهتری کسان و اگر جواب
بصواب بدهید اقرار دهیم بمهتری ما کنند بگو گفت بگوئید
که جوانمردی چیست و عیاری که براه گذر نشسته باشم مردی بر دل
بگذرد و زمانی بود مردی دیگر با شمشیر از پس وی همی آید و تیغ کشیده
وی آمد و از این عیار پرسید که فلان کس را دیدی که اندر گذشت
اکنون این عیار را چه باید گفتن اگر گوید گذشت که غماز کرده باشد
و اگر گوید نگذشت دروغ گفته باشد و این هر دو در عیاری شکل نیست
پس عیاران کوهستان جواب این مسئلها را بشنیدند در یکدیگر بنگریدند
مردی در میان ایشان بود از جمله مردی در میان ایشان بود
از جمله عیاران نام او فضل الله حمدانی بود گفت من جواب
دهم گفتند بگو گفت که اصل جوانمردی آنست که هرچه گوئی
بکنی و میان جوانمردی و ناجوانمردی آن بود که از انجا که نشسته بود
یک قدم فراتر نهد و بنشیند و گوید تا من اینجا که نشسته ام کسی اینجا
نگذشت تا راست گفته باشد بعد از این سخن برابر نشستی که راست
گوید که پایه جوانمردی چیست پس اگر این جوانمردی که از عیاران
یاد کردم از

یاد کردم از سپاهیان جوئی که سپاهیان را هم این رسم شرط است
پس تمامتر سپاهی آن که تمام عیاری بود دیگر کرم و مهمان داری
و سخاوت و حق شناسی و پاک جامگی و کیار سلاحی باید که بیش بود
تا مازن دوستی و خویشتن داری و خدمت کاری و بر افگند کار
در سپاهی هنر است در عیاری عیب اما جوانمردی از مردمان
بازاری هم شرط است و آن شرط در باب پیشه وری یاد کردم
بتکرار حاجت نیست اکنون شرط جوانمردی علما یاد کنم عالم باید
که کردار با ورع دارد و گفتار با ورع و پسندیده باید و اندر دین متعصب بود
و از ریا بری باشد و هرگز خشمگین نشود جز بکار دین و از هر
نفاق پرده کس ندرد و فتویها بسستی دادن عادت نکند
و خلق را بر سوگند و طلاق دلیر نکند و بر فتوی بر خلق سخت
نگیرد اگر سجاده را بکاری که بهوی افتد و نزدیک تو درماش
بود بخیلی مکن بنده طمع مباش و دین بدنیا مفروش و زهد خود را
بر خلق عرض مکن و به نیک نامی معروف باش و خاصه از فسق
ملامت مکن جامه در پیش خلق و اگر کسی را تو هیچ کیی که از خلق

نهان کن که مردم را در پیش خلق پند دادن ملامت و جفا
کردن بود و هرگز بر عیب خلق دلیری مکن و تثریب بد اگر چه
دانی که آنکس مستوجب تثریب است زیراکه تثریب خطا را در تو اثر
یافتن مگر که فسق را که بود رنا نشود و تعصب کند که در تعصب
مذهب که کسی را کافر نخوانی که کفر خلاف دین است نه خلاف
مذهب و هر کتابی و علمی غریب انکار نکند که نه هر چه کسی داند
و تو ندانی کفر بود و عوام را بر گناه دلیر نکند اکنون که هر عالمی
و فقیهی که بدین صفت بود هم مردم بود و هم جوانمرد اما آداب مریدی
در شرط العلم تصوف یاد کرده استادانست خاصه استاد امام ابو القاسم
القشیری رحمة الله علیه در کتاب رساله ادب تصوف یاد
کرده است و شیخ ابو الحسن المقدسی در بیان کشف البیان و
ابو منصور دمشقی اندر کتاب عظمة الله و علی بن جنید هر یک
در کتاب خود یاد کرده اند و ما تمامی شرط این طریقت که یاد
نتوانم کرد اندرین کتاب چنانکه مشایخ در کتابها دیگر یاد کرده اند
و مرا غرض اندرین کتاب پند دادن توست ای پسر و روزن حسن
تو و لکن شرط

تو و لیکن شرط که تنبیه بجای آوردم تا اگر با این گروه مجالست
کنی نیز تو بر ایشان گران باشی نه ایشان بر تو و شرط جوانمردی این
قوم که این را صوفی خوانند باز نمایم که زیراکه هیچ طایفه را چندان
رنج نرسید در زندگانی که تا که این طایفه را زیراکه خود را از همه زیر
تر بینند و شنیدم که اول کسی که اصل این طریقت را که کشف کرد
عزیز بن مرو بود علیه السلام تا از صفای وقت بدان جای رسید
که او را جهودان بسر صفای خوانند و که در بعضی ایشان تا با وله گفتند
و شنیدم در ایام رسول علیه الصلوة والسلام اصحاب صفه دوازده
کس بودند مرقع پوشیدند و رسول ایشان بسیار بخلوت نشستی و آن
قوم را دوست داشتی بس کار این طریقت و جوانمردی بیشی این طایفه
دشوارتر است از طایفه دیگر و ادب جوانمردی که درین گروه است
دو گونه است یکی خاصه درویشان تصوف را بود و دیگر که مجاز
او یاد کنیم بدانک تمامتر درویشی آنست که مجرد بود که تجرید بطالی
عینی تصوف است حکایت چنان شنیدم که دو تن درویش صوفی
هم همی رفتند یکی مجرد بود و یکی دینار زر داشت این مجرد و بعد با آن همی رفت

و هیچ همراه طلب نکردی و هر کجا که رسیدی اگر ایمن بودی و اگر نه
مینشستی و بیاسودی و خوش بخفتی و خداوند پنج دینار زر با او مرافقت
همی کردی و لیکن در بیم همی بودی و میترسیدی تا وقتی پس جایی رسیدند
جایی مخوف بود و معدن صعلوکان و دزدان اینجا مرد مجرد از آن چاه
آبی بخورد و خوش بخفت و خداوند پنج دینار زر از بیم نیارست
خفتن و با خود همی تولید و همی گفت چه کنم آواز جلجلم بگوش آید
مجرد از آن چاه آبی بخورد و خوش بخفت و خداوند پنج دینار زر از بیم
نیارست خفتن و با خود همی تولید و همی گفت چه کنم آواز جلجلم بگوش
مرد مجرد رسید بیدار شد گفت ای آخی چه افتاد ترا که چندین جلجلم میکنی
مرد گفت ای برادر با من پنج دینار که زر است و اینجا سخت بیمناک
است و معدن دزدان و تو اینجا بخفتی و من هم آرام می نیارم
نشستن این صوفی مجرد گفت آن زر بمن ده تا من چاره بکنم
بکند و با او داد صوفی مجرد زر بستد و در چاه افکند و گفت اکنون
رستی از چه کنم و جلجلم ایمن بنشین و ایمن بخفت و ایمن برو که مرد
مفلس دلیر باشد پس باجماع همه مشایخ حقیقت التصوف سه چیز است
ذل التسلیم والتصدیق

التجرد

و تسلیم و تصدیق اگر این سه چیز در تو موجود است از آفت جستی
و از غم رستی و بحق پیوستی و معنی این طریقت ترا است و اگر نه چنین
است برو جایی بنشین که تو مرد این طریقتی پس صوفی تسلیم را
بکار دارد و هر که بکار گیرد هر کرا بکار رود مکاشفه نکند مگر در حلق
برادر رشکی دارد باید که جانب خویش بگذارد و جانب غیر نگاه دارد
و نظر تصدیق و تجرید کند و معنی دوگانه در هیچ چیز نکرد و نظر از بدایت
بکند که آن نظر که پنداشت بود بصدق بود هر که صدق بکسی الاخلاق
نکند که معنی حقیقت نفی دوگانگیست و معنی صدق نفی اخلاق است
بدانکه ای پسر که اگر کسی بصدق قدم بر آب نهد آب از زیر پای وی
سخت گردد و ما اندرین باب یکی از کرامات اولیا با تو
حکایت کنیم که آن حکایت از طریق عقل دور بود و نا ممکن بود
چون حقیقت صدق بشناختی انکار مکن بعطای خدای تعالی و تمیزت
تن رفع پس درویش آنگاه بود که بوصه نکند یعنی صدق نکند و وحشت
را بیشه نکند و باطن و ظاهرش یکی بود و دل او از تفکر توحید خالی نبود
و بنزدیکی دل لا اله الا الله بود تا در آتش تفکر سوخته نگردد که خداوند

این طریقت تنگ‌رو آتشی دیده اند که آب او تسلی باشد پس عشرت
در رقص و سماع و قول را دام تسلی ساخته اند و اگر درویشی در سماع
راغب بود ما دام در تنگ توحید سوخته بود باشی اورا بود و اثر از
تنگ توحید دور است و در ریاضت بگداخته باشد سماع و قول او
را بحل است که تبرکی بر تبرکی فزوده باشد و شیخ الیاس فرغانی رحمه الله
در آخر عمر سماع را ترک کرد و گفت سماع آب است آب آنجا باید
که آتش ریختن تبرکی روح حل آورد و ملک در میان نجاه کس یک کس را آتش
شوق بود و حال و نه کس را نبود از بهر یک کس تبرکی بر تبرکی فزون
نتوان که از یک کس شکیب خواستن بهتر توان که از نجاه تن صدق
و اخلاص اما اگر درویشی که او را ادب باطنی و معرفت روحانی نبود
طلب کند ادب ظاهر دانستن تا از هر دو بار بیک صورت آراسته
پس صوفی باید که متعبد و چرب زبان و بی آفت بود و پوشیده فسق
و ظاهر ورع و پاک تن و پاک دل و پاک جامه و نیکو سیرت بود و با آلت
سفر که [illegible] را بکار باید چون عصا و رکوه و ابریق و [illegible]
و سجاده و شانه و سوزن و ناخن پیرا و باید که از درزی و حجام شیوه
بی نیاز بود

بنا بیاز

بی نیاز بود خود شوید و دوزد و اگر درویشی را بینی دو چیز
حاجت بود خدمت کند و منت بر و ننهند و سفر دوست دارد
و تنها سفر نکند و بی خانقاه تنها در نرود که آفت از تنهایی خیزد
و چون در خانقاه رود مانع ایشان نباشد و کس را از ترتیب منع نکند
و نخست پای اقرار پای چپ بیرون کند پس ازار است
و میان بسته در میان نرود میان باز که گشاید و آنجا نشیند که راه نیز
رو نکنند حرمت بنشیند دستوری خواهد و دو رکعت نماز کند
پس سلام کند و درویشان را بپرسد و بوسد بر درویش که اگر دارد
را حرمت بنشیند و تا از وی نپرسند هیچ چیز نگوید و بهر وقت
که اندر آید و برود و سلام [illegible] پیش از جا خواستن تفقد نکند و صحبت
با قدمی نیکو کند و از [illegible] و از سخن طامات هیچ چیز نگوید
با غیر ... دشنام نگوید و شیخ پیوسته حرمت دارد و البته ...
نشیند و نخیزد که حرمت ... است و صحبت ... کار که
کنند بر رضا و صلح کند و اگر ... برون انکار کنند اگر ... باشد

دهر کار

خلاف جمع نکند استغفار و عذرخواست کند و بر فوت زلت
سخت [illegible] زیر سجاده تا همین رنگ باشد برنخیزد و بقصد و هوا در دل
ببازار نرود و بیهوده نگردد و بوقت مهمی یا حاجتی بیرون رود
و دستوری از جمع بخواهد یا از شیخ که بر جمع باشد و بر سجاده مربع ننشیند
که مربع نشستن متکبران است و متمکن نشستن جماعتی
و بنهان آن قوم خرقه ندرد و بنهان هیچ چیز نخورد و اگر جمع یکی را دل
بود و نام فاحشه را ظاهر نگوید مگر با آن نام که جمع خوانند و بیش که جمع سخن
بسیار نگوید و اگر خرقه کنند موافقت کند و بر دوانیدن نیز موافقت
کند و تا تواند خرقه کسی را پاره نکند و توقف تمام کند الا بعذر روا
که اندرین دو کار شرطهاست که هر کسی بجای تواند آوردن و آب
بر دست ریختن بنعمت دارد و پای بر خرقه و سجاده درویشان
ننهد و اندر میان جمع بشتاب نگذرد و جای هیچ کس ننشیند
و سجاده بیش از آن نیفکند که نشست او باشد و چون در مسجد
آیند و جایگاه بغصب فرو نگیرد و سجاده فراخ فرو نیفکند که او را

بیش از آن

۶۰

۱۳۳

بیش از آن جای نرسد که رکوع و سجود کند و تا در صف نشیند که جای
باید در صف آخرین ننشیند و در وقت سماع رقص بیهوده نکند و اگر
در حالت نیازی و اخلاصی نبود البته رقص نکند و اگر رقص کند پشت
بر کسی نگرداند و از خود برهانید زیادتی ننماید و اگر کار درویشی کند یا جامه
شوید یا هیچ شکر [illegible] بوی باز دهد و اگر کاری از وی [illegible]
رسد زود کفارت کنند و اگر راحتی رسد زود شکر او دهد و از انفاق
از خود باز نهد و تا تواند انفاق از کسی نخواهد که درویشان اسباب ایشان
انفاق خواهند [illegible] و صوفیان پارسی انفاق دهند و [illegible]
و صوفیان [illegible] انفاق دهند و هم خواهند و چنان شنیدم که [illegible]
الصوفی [illegible] در بازار [illegible] و درویش باید که رنج خود در جواب
یکی از کار درویش آهسته گزیند و بوقت نان خوردن از سر
غایت [illegible] تا [illegible] منتظر باشد و بیش از جمع دست بنان نکند
و دست از نان باز نگیرد الا باتفاق قدم و هر کس که نصیب خویش
ایثار نکند و اگر بعذری طعام نتواند خوردن و بر سر سفره هیچ چیز

نگوید و پیش از نماز وقت سخن عذر نخواهد و اگر روزه تطوع و نافله دارد
و سخن پیش آورده از روزه خویش خبر ندهد و روزه یکشنبه و طهارت
نیز تمیز نکند و در وقت طهارت جامه کوتاه دارد و در خلوت جای وضو
کند و پای تن برهنه نهد و البته پای برهنه بر زمین ننهد و اگر
جای پاک باشد و بعضی گویند از شرایط صوفی اینست که گفتم اما شرط
محبت آن بود که بر طاعات صوفیان انکار نکند و تفسیر نپرسند
و غیبت ایشان نیز روا ندارد و میراث [illegible] با کس نگوید و پوشش
جامه پاک دارد و [illegible] منت ننشیند و تا تواند [illegible] کردن [illegible]
و در میان صوفیان وکیل خدای نباشد چنانکه گوید که چیزی تا نماز
کنم یا گوید وقت نماز آمد کا [illegible] با بعضی طاعت نباشد [illegible] ایشان
مستغنی اند که از طاعت [illegible] و البته در میان صوفیان نخندد
و نیز گران جان و ترش روی نباشد که چنین کس را پای افزار خوانند
و اگر طعام کمتر یابد پیش ایشان برد و اگر اندک باشد عذر خواهد
و بگوید که نخواستم که زیر کنم که حلوا بصوفیان لذیذتر و در این معنی

بسلی

میگویم بیت من صوفیم ای روی تو از خوبان فرد
هر کس داند پیر و جوان و زن و مرد حلواست لب تو از شیرینی
حلوا نبود اینه صوفیان باز گرده [illegible] هر که چنین کسی از جمله
صوفیان و جوانمردان باشی و شرایط صوفی گری اینست که گفتم
بس جهد کن ای پسر تا بهر صفت که باشی پیش بینی باشی تا جوانمرد
تربیت همه کس تو باشی تا از جهان گزیده باشی یا در هر طایفه که
هستی و باشی اگر طریقت جوانمردی خواهی ورزیدن و سپردن با حفاظ
باشی و سه چیز مدام بسته دار چشم و دست و زبان تا از دیدنی و کرد [illegible]
و ناگفتنی [illegible] بجز بر دوست و دشمن کشاده دار در سرای
و سخن و کیسه برادران [illegible] باشی و دروغ مگوی که جمله جوانمردی
که اندر دروغ است اگر کسی [illegible] هر جوانمردی تو کرد اگر چه خود
عزیز تر کسی از آن تو گشته باشی و بزرگترین دشمن از آن تو بود چون
بتو خویشتن تسلیم کرد و بیچاره اقرار داد از هم خلق استاد بر جوانمردی تو
کرد اگر جان [illegible] کار بحو اعد شدن بل تا برود و پاک دار و از بهر دل
با جان مکوش [illegible] بجوانمردی رسید و بنگر که هرگز بانتقام گذشته مشغول

بنابیشانی و بروی جوانمردی نه اندیشه که خیانت کردن در شرط
جوانمردی نیست و بدان ای پسر اگر جوانمردی هر طایفه را شرح
کنم در چون و چرای این طایفه سخن دراز گردد اما سخن مختصر بگویم
که این هر سه قسم تمام جامع این سخن است و بدانکه تمام ترین جوانمردی
آنست که از چیز خود آنچه خود دارد و چیز دیگران از آن دیگران
دانی که طمع آن چیز خلق نبری اگر ترا [illegible] باشی از آن مردمان را
بهره کن و آنچه تنها که [illegible] و اگر [illegible] خلق [illegible] کردن
بار بدین ما خلق ملکی و بزرگی [illegible] جوانمردی در عالم آنست
که چنین زید که من گفتم [illegible] بود [illegible] بدان ای پسر که
[illegible] کتاب [illegible] سخن [illegible] گفتم باز دیگر تکرار
میکنم اگر خواهی که با دل [illegible] قانع باش و حسود مباش تا [illegible]
تو خوش که [illegible] غمناک حسود [illegible] بدان که از [illegible] فلک
پیوسته [illegible] استاد [illegible] رحمة الله علیه گفت که مردم
باید که پیش [illegible] فلک گردن کشیده دارد و دل [illegible] باز کرده تا اگر
از فلک [illegible] رسید به گردن بگیرد و اگر [illegible] رسد که بدهان بگیرد چنانکه
گفته شد

گفت [illegible] با آنچه [illegible] باشد از [illegible]
دو بیرون نیست و چون این دو طریق بدست کردی قناعت
عادت کردی از آزاد شدی و تن آزاده بنده کس نگردد و تا بتوانی
طمع را در دل خود راه مده که رسول علیه السلام میگوید العبد تابع الطمع
عبد مطمع و بر آن جمله باش که ترا اتفاق افتیده است
و نیک و بد راضی باش بدان که دوری هر طایفه که [illegible] بنده یکی
خداوند اند و هر فرزند آدم یکی از یکی کمتر [illegible] نیاز [illegible]
راست [illegible] طمع از دل بیرون کنند و قناعت را پیشه
کنند از همه [illegible] نیاز گردد [illegible] بست که من گویم چون
طمع برید [illegible] کار انسان [illegible] پس محتشم تر آنکه او را بکس نیاز نبود
و خوارتر و فرومایه آنکس تر از کسی طامع و نیازمند است که مردم
خویشتن را بیچاره [illegible] خویشتن کند حکایت شنیدم که شیخ ابوبکر
شبلی رحمة الله علیه در مسجد رفت که دو رکعت نماز کند و زمانی
بیاساید و اندران کودکان کتاب بودند و وقت نان خوردن کودکان
بود و نان همی خوردند اتفاق را دو کودک [illegible] نان خوردن

با هم شریک بودند که شبلی رحمة الله نشسته بود و درویشان نگریست
و در زنبیل پسر درویش که نان خشک و تهی بود و پسر منعم حلوا همی خورد
و پسر درویش از وی همی خواست آن کودک این را همی گفت که اگر
خواهی که ترا پاره دهم سگ من شو کودک گفت که من سگ تو ام
پسر منعم گفت پس بانگ سگ بکن تا بستاند . بانگ سگ همی کرد وی
و پاره حلوا بدو دادی ب[illegible] ره بانگ سگ بکردی دیگر پاره
حلوا بدو دادی که چنین بانگ [illegible] بیک دیگر پاره حلوا بستدی
شبلی رحمة الله علیه از وی نظر همی کرد بگریست و شیخ گریست مریدان
برسیدند ای شیخ چرا افتاد و چرا [illegible] طعام گیند که
نیند قناعتی و طامعی مردم [illegible] بودی که آن کودک بدان
نان تهی قناعت کردی [illegible] و حلوای او بر داشتی او را سگ
سم چو خود تشبیهی نبایستی بود پس اگر زاهد باشی و اگر ناکس قانع
و بسنده کار باش تا بزرگترین کسی تو باشی بدان ای پسر که من
اندرین کتاب چهل و چهار باب از هر نوعی که دانستم چنانک مرا اطلاع
دست داد با تو سخنها گفتم و اندر هر بابی نصیحتی کردم و ترا پندها دادم

در باب

[illegible] در باب خردمندی که سخن نمی توانم گفت و کلان بزرگ[illegible]
[illegible] گفت که هیچ کس را بشنگی نتوان آموختن [illegible]
عقل دو گوهر است یکی عقل غریزی و [illegible]
که غریزیست خرد خوانند و انرا که [illegible]
لا ابرچه مکتسبی است بتوان آموخت[illegible]
[illegible] است آن بتعلیم معلم[illegible]
غریزی خدای تعالی داد[illegible]

...بتانید کردم لذا بهر تو وازو علمی واز هر هنری و هر پیشه بهره ای
...یدان ای پسر از کودکی تا بزرگی عادت می کنی
...ت وسی سال است برین سیرت با پایان
...سنه خمس و سبعین واربعمایه کردم
...ند تا زنده باشم هم برین عادت باشم
...نر نپسندم اگر تو ازین بهتر
...تر ابهتر بود و...

...ع برو بیاموز مکتبی با عزیزی یاری تا بیع
بس اگر عقل ... بود من تو هیچ چیز نتوانم کردن
بمکتبی تقصیر مکن چیلا... باشم بیاموز تا از جمع خردمندان
نباشی از جمع دانان باشی از دو کو... ی ترا حاصل شود بعز که یکی با تن
که گفته اند که مادر نباشم که به از د... نیست اگر خواهی که خردمند باشی
حکمت آموز خرد بحکمت توان یافت چنانک ارسطاطالیس را
گفتند که عزیزترین چیزی در کارخانهٔ عقیقت چیست گفته اند که صادق
حکما خرد و علمت اکنون بدان ای پسر که اگر در عقل و قدرت می بود

... بعد و کار ...

... م تیغ انکس کو ... آفرین باشد

بنوف بخواند بواند ... ختم علاقت بیگ

بختان است که ... ۲۳ شهر ربیع الاول ۱۰۸۱

در ... بکلیم ... عرابو محمد طاهر گ...

کتبه العبد موالنا طا...

ورق ۱۳۶



